اهدا :

به مادرانی که فرزندان مبارزشان بر ضد تجاوز
سوسیال امپریالیزم شوروی و نوکران
خلقی پرچمی و خادی آن رزمیدند
و جان های شیرین شان را فدای
آزادی مردم و کشور نمودند .
(رحیمه توخی)

و اهدا به :

سازمان انقلابی افغانستان

سازمان واقعاً انقلابی که از مردمِ درخون و آتش فرو برده شدهٔ شان لحظه ای هم دور نیستند، وبدون هیچ پشتوانه یی درزیر گلوی امپریالیزم جنایتکار و غارتگرامریکا و شرکایش ، با درایت ودلیری کم نظیری می رزمند .
به آرزوی وحدت تمام انقلابی های واقعی و شجاع کشور با این سازمان رزمنده ، و به آرزوی تکامل دیالکتیکی شان به حزب واقعاً کمونیست افغانستان (م.ل.م) .
(رحیمه توخی)

اینک تجدید چاپ "خاطرات ۸ سال پایوازی زندان پلچرخی"
را بعد از ویراستاری و درج تعلیقات در پایان کتاب ،
تقدیم خوانندگان گرانقدر می نمایم . (رحیمه توخی)

خاطرات هشت سال پایوازی



زندان پلچرخی

آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخی برمن گذشت [زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی ، پرچمی و خادی برآن حاکم بودند]

رحیمه توخی

تاریخ چاپ اول (۲۱ / ۱۲ / ۲۰۰۸)
تاریخ چاپ دوم (۲۷ / ۵ / ۲۰۱۲)

آنچه در این اثر هست

فهرست بخش (اول)

صفحه

* - شمه ای از گهنامۀ رحیمه توخی (کبیر توخی). ۷
* - سخنی چند در مورد خاطرات هشت سال پایوازی
(سهیلا دهماسی). ۱۱
*- "خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی" یک اثر ماندگار
؛ اما دلخراش از یک خانم مبارز و انقلابی
(نقدی از داکتر میر عبدالرحیم عزیز) ۱۳
*- ادای احترام به کتاب ماندگار"خاطرات پایوازی زندان پلچرخی"
و نویسنده اش. نقدی از دپلوم انجنیرنسرین معروفی ۱۵
*- "خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی" نمونه ای
از شکوه مندی (جمیله عضو سازمان انقلابی افغانستان) ۲۰
*- نگرش کوتاه به کتاب « خاطرات هشت سال
پایوازی زندان پلچرخی » از ناتور رحمانی ۲۳
* - امید به آزادی (سروده ای از رحیمه توخی) ۲۸
۱- در آمدی برموضوع. ۳۱
۲- یورش خادی های شرفباخته
به خانۀ ما و گرفتاری شوهر مبارزم. ۳۲
۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتم ،
دو عضو آن را از چنگ خادی ها نجات دادم. ۳۸
۴- دو مرد متدین که در روز های بد مدد گار ماشدند ۴۱

فهرست بخش (دوم)

۱- نگاهی به نخستین پایوازی ۵۲

۲ - پیمودن راه تا زندان ، طاقت فرسا و یأس آور بود ، حضور
پایوازان در برابر زندان ، سبب واکنش
سادستیک زندانبانان می گردید. ۵۴
۳- خانمی که شوهرش را اعدام کردند ؛
سرنوشت مادری که برای پسر زندانی اش نوشت " .... " ۶۰
۴- خبری که سبب سقوطم از زینه و نیمه بی هوشیم گردید ۶۴
۵- چرا به صاحب منصب خاد صدارت گفتم :
"وطن را فروختید حالا می خواهید
نقشۀ آنرا هم ازبین ببرید ...." ۶۷
۶- درنگی بر اعلان اعدام وقید اعضای " ساوو"
از رادیو تلویزیون وپی آمد های آن. ۷۰

فهرست (بخش سوم)

۱- رمزی که معنی اشرا برعکس پنداشتم ۷۵
۲- نوشته ای که خواندن اش مرا تا پرتگاه مرگ کشاند ۷۶
۳ سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی ۷۸
۴- جریان اخذ " امر ملاقات " از ریاست خاد ۸۱
۵- مزدوری بنام (جنرال گل آقا) ، و بروکراسی استعماری
"اجازه ملاقات" پایواز با زندانی ۸۷
۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند
وپایوازان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟ ۹۱
۷- سخنی در مورد نسخۀ دوای تجویز شدۀ داکترزندان
به زندانی و سپردن آن به پایواز ۹۳
۸- روز پایوازی و مشکلات ناشی از یک هفته برف باری متواتر. ۹۵
۹- احضارات در زندان پلچرخی

و برخورد ضد انسانی با پایوازان ۹۸

فهرست بخش (چهارم)

۱- حزب مزدور به بهانه های مختلف خانه های
زندانیان سیاسی را غصب می کردند ۱۰۰
۲- چرا به یک تن از جلادان زندان گفتم :
" من به نام شوهرم افتخار می کنم" ؟ ۱۰۸
۳- پایوازان ، " احضارات درجه یک" و خدعهٔ ای
که جلاد سرشناش (حشمت کیهانی) به کار بست ۱۱۱
۴- انتقال توخی به " اتاق جزائی " در" بلاک ۶ " ۱۱۳
۵- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقی(حنیف شاه)
به توخی ، در روز ملاقات " اتاق جزائی " ۱۱۵
۶- سخنی مؤجز در مورد انتقال نوجوانان کم سن
به جبهات جنگ و فرستادن پسرم به هند ۱۲۱
۷- تداوم حوادث هول انگیز و اضطرابات پی در پی ،
پایوازان زجر کشیده را دچار توهم و تشویش نموده بود ۱۲۲
۸- همزمانی روز پایوازی با میتنک میهن فروشان
و کمک " نسرین جان ...". ۱۲۴
۹- داکتر جنرال سیهلا و داکتر جنرال موسی وردک
و"رهائی" مریضان صعب العلاج ۱۲۶
۱۰- آخرین ملاقاتی در" بلاک ۵ " ۱۳۰
۱۱- خروج از کشور ۱۳۴
- تعلیقات ۱۳۷

* * *



رحیمه توخی (۱۳۵۹)

شمه ای از گهنامه زندگی رحیمه توخی

کبیر توخی

(۱۵-۱۲-۲۰۰۹)

رحیمه توخی در ماه جولای سال ۱۳۲۲ خورشیدی ، در کابل به دنیا آمد . وی بعد از اتمام دورهٔ ابتدائیه و متوسطه مکتب ، به خاطر علاقه مفرطی که به مسلک نرسنگ و خدمت مستقیم به مریضان کشور داشت؛ شامل مکتب نرسنگ کابل شد . و در سال۱۳۴۱ موفق به اخذ بکلوریا از آن مکتب گردید . وی در سال ۱۳۴۲به سمت نرس اتاق جراحی شفاخانه بزرگ "علی آباد" آغاز به کار کرد . و مدت شش ماه کورس ترینینگ در رشته شناسایی سامان آلات طبی اتاق عملیات را موفقانه به پایان رسانید . بعد از (۷) سال کار در اتاق عملیات و گرفتن ۹ ماه کورس روانشناسی، "ریاست مؤسسات صحی علی آباد" وی را به خاطر پابندی و جدیت درکار هایش به حیث مدیره عمومی "سرویس عقلی و عصبی" و" آرشیف طبی" آن شفاخانه مقرر نمود که مدت ۱۰ سال در آن پست به کار پرداخت . همچنان مدت ۹ سال در " کلینیک مرکزی" پل باغ عمومی و " کلینیک شهری خیرخانه مینه " به سمت نرس در خدمت مریضان قرار گرفت .

نامبرده در۲۶ سرطان سال۱۳۵۲ که می خواست با استفاده از بورسهای تحصیلی ایران غرض اخذ لیسانس نرسنگ از یونورستی تهران، عازم آن کشور گردد ؛ کودتای ۲۶ سرطان۱۳۵۲ داوود خان به وقوع پیوست . این رویداد نامیمون و بد فرجام [که زمینه ساز کودتای بعدی و تجاوز ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی (و متعاقب آن تجاوز مستقیم امپریالیزم جنایتکار امریکا وقوای ناتو) به افغانستان گردید] مانع عزیمت وی به کشور ایران شد .

کودتای ننگین و منحوس۷ ثور۱۳۵۷ به مجوز شوروی و به کمک غیر مستقیم آن کشور باند (" حزب دموکراتیک خلق افغانستان") را به رهبری کودن سیاسی (تره کی) رویکار آورد .

آدمکشان حزب حاکم (خلقی ها)، رحیمه توخی را که کارمند رتبه چهار دولتی بود) به سبب عدم پذیرش عضویت در حزب منفور شان ، از پست مدیریت عمومی" آرشیف طبی" و "سرویس عقلی و عصبی" ، عامدانه تنزیل مقام داده ، وی را طور جزائی به کار رهنمائی مریضان (فقط) دردهـلیز " کلینیک مرکزی" پل باغ عمومی شهر کابل، توظیف کردند .

دوسال بعد از این رخداد منحوس ، ارتش متجاوز و اشغالگر سوسیال امپریالیزم شوروی به افغانستان تجاوز کرد .کاخ نشینان کرملین در مسکو ، کارمل مکار، شیاد و میهن فروش مشهور (که در رقابت خاینی شیادتر، مکارتر و میهن فروش تر از خودش ؛ یعنی حامد کرزی از او پیشی گرفته است) را به جای امین جلاد به کرسی به اصطلاح ریاست جمهوری تعبیه نمودند .

دولت دست نشانده در اوایل تجاوز، با مامورین و کارمندان ، تکنوکراتها و سایر پرسنل اداری ، فنی و طبی ، که از تجاوز عساکر شوروی به گونه ای نارضایتی شانرا آشکار می نمودند، برای مدتی زود گذر تاکتیک" نرمش" را در پیش گرفت . روی همین ملحوظ رحیمه توخی را به حیث نرس عادی در ارتباط با تداوی مریضان کلینیک مرکزی ؛ گمارد . رحیمه مدت (۹ سال) را با تحمل چنین وضع مختنق وحقارتبار - که از جانب مزدوران روس بر وی و امثال اش اِعمال می شد - سپری نمود .

هشت ماه بعد از تجاوز شوروی به افغانستان که خیزشها ی مردم آزاده کشور و مقاومت مسلحانه آنان، ارتش آن کشور را شدیداً سراسیمه و هراسان ساخته بود ؛ جنایتکاران حرفه ای خـاد اینجانب را - به سبب عضویت در سازمان پر افتخارو تسلیم ناپذیر "ساوو" - دستگیر و محکوم به ۱۶ سال زندان نمودند .

رحیمه در امر مبارزه به خاطر آزادی کشور از سلطه سوسیال امپریالیزم شوروی ، مخفیانه می رزمید و در مبارزه ، من و سازمان اش (سازمان "ساوو") را که خود یکی ازاعضای فعال آن بود ؛ یاری می رساند .

این زن شجاع ، مبارز و با همت ، همانند هزاران زن دلیر و با شهامت افغانستان در گرمای سوزان و سرمای انجمادگستر ، با یک جهان دلهره و تشویش ، و با تحمل قیودات و مشقات ضد کرامت انسانی، به خاطر یک پارچه خط ، یا لباس و یا کدام نشانی دیگر از شوهرش (کبیر توخی) ، در برابر دروازه و دیوار سهمناک زندان مخوف پلچرخی ، روز ها ، هفته ها ، ماهها و سالها می ایستاد ، تا اگر آن را به دست آرد .

رحیمه روز هایی که به سوی زندان پلچرخی [که هم اکنون در باز سازی بلاک چهارم وبخشهای تخریب شدۀ آن ارتش متجاوز غارتگر و جنایتکار امپریالیزم امریکا مستقیماً دست به کار شده است] می شتافت ، دچار اضطراب شدیدی می شد . این زن مبارز دست های لرزان دو کودک حیرت زده ما را می فشرد ، تا آندو از دیدن هنگامه ای که در صحن مقابل دروازۀ عمومی زندان پلچرخی (در روز های پایوازی) برپا می شد ؛ دچار هراس نشوند . پایواز ها می دیدند که چسان مادران و پدران ، دختران و پسران ، خواهران و برادران ، خانمها و سایر وابستگان و علاقمندان اسیران ، آنگاهی که دژخیمان اجیر شده ، از گرفتن لباسهای زندانیان شان خود داری می کردند ، فریاد می کشیدند . و بر زمین ناهموار میدان مقابل دروازۀ بزرگ زندان مخوف ، که بوی خون انسان ها از آن به مشام می رسید ، چنگ می زدند و آنرا بر سر و روی شان باد می کردند . چیغ می زدند و موی شانرا می کندند . و به خلقی ها ، پرچمی ها و به جلادان خـاد و ارتش اشغالگر روس، ننگ و نفرین می فرستادند . و به آرزوی بیرون راندن سوسیال امپریالیزم روس از کشور، و محکمه جنایتکاران و جلادان حزب وابسته اش (خلقی ها - پرچمی ها - خادی ها) ، درد جانکاه و طاقت فرسا ، ناشی از مرگ زندانیان شان را لحظه ای به دست فراموشی می سپردند .

بعد از هشت سال انتظار سر انجام ، اینجـانب ، ماننـد هـزاران زندانی سیاسی [که به سبب " مصالحه ملی" دیکته شدۀ گرباچف به دولت پوشالی ، نصف مدت حبس شان را سپری کرده بودند ، مورد به اصطلاح " عفو " آن دولت مزدور و منفور قرار گرفتند ؛ و از زندان رها شدند] به خانه بر گشتم . بعد از مدتی ، من ، همسر با شهامت و مبارزم رحیمه و دختر شدیداً هراسیدۀ ما به کشور هـند پناهنده شدیم . بعد از گذشت ۷ سال اقامت در دهلی به کانادا پناهنده شدیم .

همسرم رحیمه که از گذشته ها بدینسو ، به ادبیات دری علاقه مفرط داشت ، در جریان مبارزه بر ضد استعمار شوروی به شعر مقاومت روی آورد ، تا رنجهای مردم اش را فریاد نموده ، آنان را بر ضد تجاوزگر بیانگیزاند .

حریق اشعار چاپ نشدۀ وی در دورۀ تجاوز ارتش شوروی به کشور ، خود قصه ای دارد که بیان اش در این فشرده نگنجد .

نخستین دفتر شعر رحیمه بنام ("پیام آتشین") د ر جنوری سال ۲۰۰۶ از طبع برآمد . جلد دوم (بخش اول) دفتر شعرش تحت عنوان (" ای زن ! ") از انتشارات " اتحاد زنان آزادیخواه " در اول مارچ ۲۰۰۸ منتشر گردید . جلد سوم دفتر شعر وی (" ای کارگر! ") از انتشارات " چریکهای فدایی خلق ایران " در اکتوبر ۲۰۰۸ از طبع برآمد و دردسترس علاقمندان گذاشته شد .

آرزو مندیم دفتر چهارم رحیمه توخی که (" امید به آزادی") عنوان گرفته ، به همین زودیها منتشر گردد. ◙

سهـیلا دهماسی (۱۸ دسامبر ۲۰۰۹)
یک تن از فعالین (اتحـاد زنـان آزادیخـواه)

سخنی چند در مورد " خاطرات هشت سال پایوازی "

کتاب "خاطرات هشت سال پایوازی" نوشته "رحیمه توخی" شاعر آگاه و مبارز افغانستان، شرح خاطرات او در ۸ سالی است که همسرش (کبیر توخی) به عنوان یک زندانی سیاسی چپ در زندان پلچرخی افغانستان محبوس بود.

خواندن این کتاب برای من (به عنوان یک ایرانی) از بسیاری جهات هم مفید بود، و هم یادآور بسیاری از خاطرات تلخ سالهایی که عزیزترین افراد خانواده ام در زندانهای رژیم پهلوی و جمهوری اسلامی شکنجه و اعدام شدند.

در این کتاب به مسائل مختلف تاریخی و سیاسی افغانستان (هرچند مختصراً) اشاره شده و از این جهت که خواننده کتاب را با وضعیت افغانستان در آن سالها آشنا میکند، بسیار مفید است.

علاوه بر این، در لابلای صفحات این کتاب با مسائل اجتماعی و فرهنگی متعددی آشنا میشویم که بررسی دقیق آنها نیز در فرصتهای مناسب تر میتواند مفید باشد. به عنوان مثال موضوعاتی مانند مکر و حیله رژیمهای ستمگر و مزدوران آنها و همینطور ترفندهای امپریالیستها برعلیه توده های زحمتکش در کشورهای وابسته مانند ایران و افغانستان، ایجاد و رشد و گسترش فرهنگ های ارتجاعی مذهبی توسط رژیمهای ضدخلقی به عنوان ابزاری برای ایجاد ناآگاهی در جامعه و درنتیجه متوقف کردن و به شکست کشاندن جنبشهای آزادیخواهانه، چگونگی برخورد اقشار مختلف جامعه با حکومت و با زندانیان سیاسی و خانواده های آنان، گسترش فرهنگ مردسالارانه توسط رژیمهای ضدخلقی (که موجب صد چندان شدن رنجهای زنان خانواده های زندانیان سیاسی شده است)، شیوه های مختلف و ابتکاراتی که مردم آزادیخواه به کار میبرند که بتوانند در مقابله با سرکوبهای رژیم به یکدیگر و به

زندانیان سیاسی و خانواده هایشان کمک کنند، برخوردهای کثیف افراد خودفروخته با زندانیان سیاسی و خانواده هایشان (که یادآور اعمال وحشیانه حزب اللهی ها و وابستگان رژیم در ایران است)، و نقش مقاومتهای زندانیان سیاسی در داخل زندان و خانواده هایشان در خارج از زندان در رشد آگاهی انقلابی در جامعه، جزو مطالب متنوعی هستند که در خاطرات "رحیمه" توضیح داده شده اند. بسیاری از مطالبی که در این کتاب شرح داده شده اند، مسائلی هستند که مردم مبارز ایران نیز با آنها رو در رو هستند و در این روزها که مبارزات انقلابی توده ها در ایران روبه رشد است، بررسی بیشتر و دقیق تر هر کدام از این مسائل ضروری تر است.

رحیمه شعر بسیار زیبایی را نیز سروده که در آن احساسات خود را در شب دستگیری همسرش و روزهای پس از آن شرح داده است. مطمئناً خانواده های زندانیان سیاسی مبارز در ایران نیز چنین شبهایی را به خاطر می آورند، "شب های پر اضطرابی" که "به هر در و دروازه، مهر خاموشی استعمار" و استثمار خورده شده بود، شبهایی که "به هر دستی دستبند، وز زخم دستان گیرافتادگان، چک چک خون می رسید به گوش"... اما رحیمه مانند هر انسان مقاوم و مبارز دیگری، مانند خانواده های مقاوم زندانیان سیاسی مبارز در ایران، از پا نمی نشیند. او نیز مانند آنها با "همه داغ و با همه درد" که تنیده در تار و پود وجودشان، "به کوره راه خطیر و غبار اندود" می اندیشد که درنوردیدن آن به همه زحمتکشان اجبار شده است.

رحیمه در خاطرات و در اشعار خود نوید امید میدهد، امید به مبارزه و آزادی.

او راهی را توصیف میکند که "که در هر پیچ و تاب اش، گرگان خونین دهن" زوزه میکشند، اما با استقامت یک شاعر مبارز میگوید که باید آن راه را "با مشعل رخشنده امید (امید به آزادی)" پیمود.

با سپاس از رحیمه عزیز برای انتشار خاطرات و اشعار زیبایش، و با امید به پیروزی زحمتکشان مبارز و انقلابی ایران و افغانستان در سرنگون کردن رژیمهای ضدخلقی و کوتاه کردن دست امپریالیستها از این کشورها. ■

نقدی از داکتر میر عبدالرحیم عزیز

تاریخ ۳۰ / ۵ / ۲۰۱۲

" خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی"
یک اثر ماندگار ، اما دلخراش از یک خانم مبارز و انقلابی
محترمه رحیمه توخی

خواهر گرامی و مبارز محترمه رحیمه توخی اثر برجسته و با اهمیت خود را به اینجانب اهداء نموده است . بعد از مطالعه این کتاب استثنائی و دشمن سوز لازم دانستم با همه ناتوانی که دارم آنرا نقد نموده و مورد ارزیابی قرار دهم . البته نقد من به هیچوجه نمیتواند ارزش معنوی این اثر را بیان دارد ، اما حد اقل خواهد توانست که احساسات بنده را انعکاس دهد و هم میهنان را به مرور آن ترغیب نماید .

"خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی" نخستین اثر در نوع خود است که اعمال دژخیمان خلق و پرچم را در دهۀ خونبار ۱۹۸۰ که تجاوز سوسیال امپریالیسم شوروی را در برداشت ، از نظرگاه همسران ، مادران ، خواهران رزمنده و نجیبی که شوهران ، فرزندان و برادران مبارز و شجاع شان در محابس وحشتناک نظام مزدور شوروی زجر و شکنجه می شوند ، توضیح میدهد . تعداد کثیری از این مبارزین با شهامت بوسیلۀ خادیست های وحشی و خلقیان و پرچمیان شرف باخته سر به نیست شدند و فامیل های قربانیان را برای ابد داغدار ساختند . مؤلف سالهای تار دوری همسر عزیزش آقای کبیر توخی یکی از مبارزان ضد ارتجاع و ضد سوسیال امپریالیسم شوروی را که در زندان مخوف پلچرخی عذاب می کشید با سحر کلام و قوت احساس به رشتۀ تحریر کشیده است که قلب هر انسان با احساس را به لرزه درمی آورد . واقعاً تا لحظات مطالعۀ این کتاب من نمی دانستم که همسران ، مادران و خواهران مبارزین با شهامت ما در کدام کابوس هولناک حیات پر از مشقت خود را سپری می کردند . چیزی که برای من مایۀ افتخار و مباهات است ، روحیه تسلیم

ناپذیری این پایوازان شریف و رزمنده بوده که حتی شیوۀ رفتار حیوان صفتان خلقیان – پرچمیان – خادیستان هم نتوانست ارادۀ قوی آنها را درهم شکند . هر سطر و هر صفحۀ این کتاب هیجان انگیز معلومات بس مهمی دارد که مطالعۀ آن را برای هم میهنان حتمی می شمارم . هم میهنان ما متوجه می شوند که خواهر مبارز ما چه زجر های بود که متحمل نشده و چه روزگار بدی نبود که تجربه نکرد . **اما همه فشار های نیروی اهریمنی دشمن نتوانست ارادۀ محکم وی را درهم شکند و او را وادار به تسلیم سازد . با شهامت و دلیری خلل ناپذیر ، سالهای پر مشقت غیابت شوهر مبارزش را که در زندان مخوف دژخیمان خلقی – پرچمی – خادی زیر نظارت بود، پشت سر گذاشت و از آزمون تاریخ سرخ روی بدر آمد .**

واقعاً که مطالب این اثر دلخراش حوادث ضد انسانی بی شماری را بازگو می کند که هم میهنان ما باید خود این کتاب را بخوانند تا به عمق جنایات نظام دست نشانده و مزدور سوسیال امپریالیسم شوروی پی ببرند .

برای بدست آوردن رایگان این کتاب با ارزش که از جنایات هولناک سفاکان خلقی – پرچمی – خادی پرده بر می دارد، شما می توانید با **رحیم عزیز** به نمبر **(۷۰۳۴۵۵۴۷۰۲) تماس حاصل کنید .**

دپلوم انجنیرنسرین معروفی

(۵ سپتمبر ۲۰۱۲)

ادای احترام به کتاب ماندگار
" خاطرات پایوازی زندان پلچرخی"
و نویسنده اش.

زمانی که متجاوزان یک کشور را اشغال می کنند و آرزو دارند تا آن کشور را مستعمرهٔ خود بسازند، کوه و دشت و دمن، صحرا و بیابان آن کشور به زندان ستمدیدگان و آزادیخواهان مبدل می گردد. وطنفروشان و خاینان به زندانبان ها و شکنجه گرانی، که با سلاح مدرن و شکنجه های قرون وسطائی خلق را به خاک و خون می کشانند و کشور را به تلی از خاک وخاکستر یکسان می نمایند. پس در چنین شرایطی ، داخل و خارج از زندان ، همه جا زندان است و زندانبان، وحشت است و دهشت، قتل است و قتال.

قبل از این که سطوری چند در بارهٔ این اثر ارزشمند "خاطرات ۸ سال پایوازی زندان پلچرخی" بنگارم، می خواهم از زندانیی که تحریر این خاطرات را باید "مدیون" پایواز آن دانست، شهید زنده، مبارز نستوه و نویسندهٔ آزادیخواه رفیق "توخی" به مثابهٔ ابراز امتنان نیز یادی نمایم.

در حالی که آرزو دارم از ده ها شهید زنده نام ببرم مگر با شناخت بیشتر مبارزاتی که از شخصیت مبارز و آزادیخواهی که تا امروز از جان و دل در راه رهائی خلق به اسارت کشیدهٔ ما علیه امپریالیسم و ارتجاع هار مایه می گذارند، دارم ؛ درست به پاس فداکاری های گذشته و حال ایشان به حیث یکی از مبارزان راه آزادی و هم به حیث زندانیی که پایوازش خانم آگاه، رزمنده و زخم خورده رفیق "رحیمه توخی" نویسندهٔ توانا و شاعرآزادیخواه، که این اثر ارزشمند را در رشتهٔ تحریر درآورده اند ، با بیان چند سطرمختصر از ایشان تجلیل به عمل بیاورم.

"توخی" و همرزمان زندانی اش، دوران زندان را با استقامت و دلیری و سرافرازی گذراندند. جلادان پرچمی و خلقی قادر نشدند که روحیهٔ مبارزاتی آنان رابا بد ترین شکنجه ها در زندان نابود کنند این آنها بودند که از پشت میله های سلول های زندان، خشم به دشمن توده و عشق به توده ها را فریاد زده مرگ بر سوسیال امپریالیسم و دهارهٔ حزب دموکراتیک خلق را با ندای آزادیخواهانهٔ شان سر دادند. هموطنان داغدیده و به خون خفتهٔ شان را با صبر و مقاومت درس مبارزه آموخته و تا امروز به ارزشهای مبارزاتی شان استوار و نترس گام بر می دارند.

و اینک در رابطه به شکنجه های وحشیانهٔ رژیم دست نشاندهٔ سوسیال امپریالیسم، به علاوهٔ آن که صفحات تاریخ را با هویت و چهرهٔ سیاه دشمنان خلق رقم می زنند، مقاومت انقلابیون و شرح فداکاری ها و جانبازی آن ها را در رشتهٔ تحریر درآورده، به سطح آگاهی سیاسی جوانان و بر غنامندی فهم نسل آینده می افزایند.

نوشتن "خاطرات زندان" و مکمل آن "خاطرات ۸ سال پایوازی زندان پلچرخی" گامهای پیروز مند دیگری می باشند که با تلاش پیگیر و خستگی ناپذیر دو زندانی یکی در زندان مخوف پلچرخی و آن دیگری در زندانی به بزرگی تمام کشور، دو همسر، دو هم دل و هم درد، هم راز وهمرزم ثبت صفحات تاریخ درخشان ستمدیدگان وتاریخ سیاه ستمگران و جهانخواران شده است.

بیان گوشه ای از تراژیدی خانواده های زندانیان حاکمیت استعمار سوسیال امپریالیسم و قاتلان دست نشاندهٔ آن حزب به اصطلاح "دموکراتیک خلق" اولین اثریست که خانم مبارز و شاعر توانا "رحیمه توخی" در رشتهٔ تحریر درآورده اند. تا جائی که می دانم هیچ زن و فرزندی و یا عضو دیگری از خانواده های زندانیان دست به چنین ابتکاری نزده اند و اگر هم مضامینی در زمینه نگارش یافته، به یقین که بیان از زندانها وشکنجه گاه ها و زندانیان و شکنجه گران در میان بوده نه از خانواده های زندانیان.

این که خانواده های زندانیان چه رنج و شکنجه های روحی و جسمی را متحمل شدند، می توان از"خاطرات ۸ سال پایوازی زندان پلچرخی" به واقعیت های تلخ و

دردناک آن دوره پی برد. این کتاب اثریست که خانم مبارز رفیق "رحیمه توخی" در نگارش آن از کوشش و تلاش فروگذاری نکرده با مسؤولیت مبارزاتی قادر شده است گوشه ای از تراژیدی خانواده های زندانیان را از اعماق خاطره های تلخ خود بیرون بیاورند و اینک در روی صفحات کاغذ به نشر آن همت گماشتند.

این اثربیان واقعیت هائی است که رفیق "رحیمه توخی" خود شاهد آن بوده و فجایع را با روح و روان خود احساس و باجسم خود لمس نموده اند.

واقعیت های تلخ و سوزان "خاطرات ۸ سال پایوازی زندان پلچرخی" گوشه ای از تاریخ دردناک خانواده هائی است که مادران، پدران، زنان، شوهران، خواهران، برادران، و فرزندان شان در زندانها به سر می بردند وهر روز با تمام برخورد های ضد انسانی ، فجایع و جنایاتی که در حق آنها صورت می گرفت، دست و پنجه نرم می کردند. به صد ها و هزاران مبارز آزادیخواه و ملی مردمی و در یک کلام هر زنده جانی را که علیه آنها به حرکت می آمدند قلع و قمع نموده در زندانها و قتلگاه ها وگورستانها می فرستادند. به ده ها و صد ها هزار مادر وخواهر و پدر و برادرو زن و شوهر و فرزند را چشم به راه نگهداشته و اکثراً تا سرحد غیر قابل وصفی به داغ نور دیدگان شان می سوختند ومی ساختند.

بی تردید یکی از وجوه ممیزۀ رفیق "رحیمه توخی" این خانم رنجدیده و دلیر، اعتقاد راسخ وی به آزادی ، دموکراسی و عدالت اجتماعی که به یقین خود انگیزه ای هم بوده که وی را با چشم گریان، تن لرزان و قلب هراسان از سرنوشت رنج های بی پایان سرزمین خونچکان و به همان سان یاران دربند و کودکان خورد سالش با وجود همۀ خطرات، وحشت و دهشتی که در شرایط اشغال حاکم است همه وقت راه شکنجه گاه رژیم دست نشانده سوسیال امپریالیسم را پیش می گرفت و به پایوازی زندانی خود یعنی شوهر مبارز و پدر فرزندانی که رژیم ددمنش آنها را از ناز و نوازش پدری محروم نموده بود، می شتافت تا اگر بتواند خبری از زندانی خود به دست آورد. آیا می توان خاطرات چنین لحظاتی را به حیث یک انسان از یاد برد و یا به فراموشی سپرد؟ به یقین که هرگز نه!

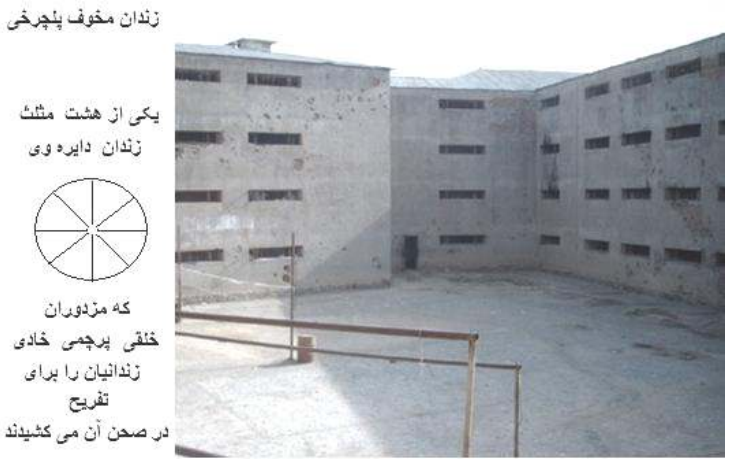
با مطالعۀ این اثرباید به جرأت و شهامت این زن مبارزکه با استواری، تلاش، و پیگیری در مبارزه و پیکار علیه هر گونه ناروائی و ستم جنسیتی مقاومت نموده، تهنیت و تحسین گفت. رفیق "رحیمه توخی" در برابرشرایط سخت و طاقت فرسای استعمارسوسیال امپریالیسم و حامیانش هرگز راه عجز و سازش با دشمنان خلق را پیش نگرفته بلکه به استواری کوه بابا و با تحمل ده ها درد و رنج بی کران هشت سال آزگار به مبارزه و مقاومت خود در این راه ادامه دادند.

این کتاب اثری است ماندگارو آموزنده. آموختن یک سلسله ارزشهای انسانی و مبارزاتی است، آموزشی ازصداقت است و شجاعت، مقاومت است وپایداری، وفاداری است و خودگذری ، احساس است وهمدردی، عشق به وطن است و وطندار، عشق به انسان است وانسانیت و مبارزه است و مبارزه و باز هم مبارزه، همۀ اینها ارزشهائی اند که مربوط به گذشته نیست بلکه ارزشهائی اند که آینده را باید بر بنیاد دست آورد های آن، بسازیم. اگر نتوانیم دست آورد های گذشته را جمع بندی کنیم و آنها را برای امروز و آینده به کار بگیریم، قادر نخواهیم شد گام های مبارزاتی واقعی و جدی را علیه امپریالیسم جنایتگستر و ارتجاع حاکم بر سرنوشت خلق ما برداریم. پس وظیفۀ مبارزاتی ماست تا از آنها مانند مردمک چشم خود حفظ و نگهداری کرده و با به کار بستن آن در شرایطی که کابوس وحشت انگیز استبداد سیاه حاکم بر سرنوشت خلق ستمدیدۀ افغان و خلقهای جهان است، وظیفۀ ناسیونالیستی و انترناسیونالیستی خویش را علیه جنگهای امپریالیستی و ارتجاعی و در راه آزادی کشور و بهروزی مردم آن، به سرانجام برسانیم.

در اخیر هدیه ای را که می خواهم نثار یکی از شایسته ترین زنان کشور، نویسندۀ این اثر ارزشمند "خاطرات ۸ سال پایوازی زندان پلچرخی" تقدیم و آرزوی پیروزی های بیشتر برای شان نمایم:

سوگند به درد و رنج بی کرانت
سوگند به خون شهیدانت
سوگند به گلگون کفنانت

سوگند به شکنجه های مبارزانت
سوگند به اشک یتیمانت
سوگند به رنج و درد بیوه زنانت
سوگند به خاک ویران و خونچکانت
سوگند به خلق دربدر و بی پناهت
سوگند به بازوی پرتوان دهقانانت
سوگند به کارگران بی سر پناهت
سوگند به ناله های شب گیر خلق بی گناهت
به توده های ستمدیده و به اسارت کشیده وفادار باشم و در راه رهائی آنها از چنگال متجاوزان و ارتجاع هار از ایثارخونم دریغ نورزم ! ◙



جمیله، عضوی سازمان انقلابی افغانستان
۱٤ سپتمبر ۲۰۱۲

« خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی »
نمونه ای از شکوهمندی

«خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی» نوشتۀ رفیق «رحیمه توخی» همسر رفیق «کبیر توخی» مبارز بی همتا که دیوارهای بلند پولیگون پلچرخی از مقاومت و پایمردی او و سایر مبارزان انقلابی به لرزه درآمدند، **اولین نمونه از خاطرات مبارزاتی خانوادۀ مبارزی است که تاریخ مبارزاتی افغانستان آن را به یاد ندارد.**

من ضمن تهنیت و تبریک به رفیق «رحیمه» به خاطر به تحریر درآوردن خاطرات آن سال های جنایتبار، تلخ، جانسوز و پر از خیانت، قلم هر دو رفیقِ مبارز را در مبارزه علیه امپریالیزم خونخوار امریکا و امپریالیست های دیگر و ارتجاع هار مذهبی کماکان برنده تر می خواهم.

نوشتن «خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی» از سوی یکی از زنان مبارز سرزمین سوخته، جهادی و طالب گزیده و در کام امپریالیزم برای هر فرد انقلابی و متعهد کشور ما مایۀ مباهات بوده و ما را در مبارزه علیه امپریالیزم امریکا و دولت پوشالی آن نیروی بیشتر می بخشد، چه این نه یک تمجید اخلاقی بلکه حقیقتی است روشن به مانند آفتاب. **این اثر از آن جهت برای من به حیث عضوی سازمان انقلابی افغانستان بیشتر حایز اهمیت است که از سوی زنی به رشتۀ تحریر در آمده که با استواری در سرزمینِ زن ستیز و مردسالار به عزیزش که در بند دژخیمان، شب را به فکر اعدام سحر می کرد، نیرو و قوت قلب می بخشید؛ زنی که از بام تا شام زحمت می کشید، عرق می ریخت، کودکانش را پرورش می داد و به پایوازی شوهرِ دربندش می رفت که جلادان، او را از او ربوده بودند و مهر پدرانه را از کودکانش دزدیده بودند؛ زنی که در میان تحقیرها و توهین ها و نگاه های پست**

مزدوران سوسیال امپریالیزم شوروی با غرور و سرافرازی، جلادان را به تمسخر می گرفت و به همسرش پیام استواری می داد.

زنان کشور ما که در طول تاریخ در دوزخ ارتجاع هار مذهبی، طبقات حاکمه، دولت های مستبد و حاکمیت مردسالارانه سوخته و می سوزند، بدون شک از فقیرترین و مظلوم ترین زنان جهان به شمار می روند، بنابرین مبارزه در چنین شرایطی برای زنان ما دشوارتر از مبارزهٔ زنان در هر کشوری است، **زیرا در کشوری که حتی صدای پای زن جرم پنداشته می شود و زن نیم مرد به حساب می آید، دفاع از عقاید مارکسیستی همسر، مسلماً مستلزم استواری کوهگون است که در خاطرات رفیق رحیمه میتوان آنرا دید.**

رفیق رحیمه با نوشتن «خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی» به زنان و دخترانی نوید می دهد که نومیدی سر تا پای آنان را فرا گرفته و با انحرافات و خیانت های موجود در جنبش چپ انقلابی، به مبارزه بی باور شده و روزنه ای به سوی روشنی نمی بینند. **این خاطرات به خوبی گواه آن است که ولو شرایط هر قدر دشوار و مبارزه هر اندازه مشکل باشد، باز هم می توان به پیش رفت، مبارزه کرد و با ایمان راستین به ایدیولوژی طبقهٔ کارگر و توده ها بر دشواری ها و مشکلات غلبه نمود و راه را به سوی روشنی باز نمود.**

باورم بر اینست که مبارزه برای رهایی از چنگال خونین امپریالیزم، ارتجاع و استبداد و ساختن دنیای جدید با نیروی بازوی زنان و مردان امکان پذیر است، و مبارزه برای گسستن زنجیرهای استبداد، امپریالیزم، ارتجاع و مذهب از دستان زنان نیز در کار و پیکار مشترک هر دو نهفته است که مبارزه دو رفیق، دو همرزم و عزیز، نمونه بارز و زنده کنونی در راستای این آرمان به شمار میرود.

با اعتقاد راسخ به رهایی زنان از عفریت سرمایه، ارتجاع و مذهب، به کار شکوهمند رفیق «رحیمه توخی» درین راستا ارج گذاشته، باور دارم که این راه خارایین را با سرافرازی بیشتر، با پشتکار بیشتر و امید بیشتر ادامه خواهند داد، زیرا نیروهای انقلابی زمانی می توانند جگرگاه امپریالیزم و ارتجاع را بهتر نشانه گیرند که در کنار هم و برای هم، دست در دست یکدیگر مبارزهٔ خستگی ناپذیر را به پیش

ببرند و در فرجام دشمنان توده ها را در دریایی از خون خویش غرق سازند و کشتی انقلاب را به ساحل نجات رهنمون گردند.

قلم تان برا و شکوهمند باد ! ◙



نمای دروازهٔ درآمد زندان پلچرخی
(هجوم پایوازان به داخل زندان در دورهٔ خلقی ها)

ناتور رحمانی

(۳۰ سپتمبر ۲۰۱۲)

نگرش کوتاه به کتاب « خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی» نوشتۀ رفیق مبارز و شاعرآگاه دیار خون وخاکستر(رحیمه توخی)

این نگرش کوتاه به هیچوجه نمیتواند ژرفنا وبزرگی آن فجایع را که عمری قرن گونه داشت بررسی نماید ... .

کتاب "خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی" دنیای بزرگی از مفاهیم تلخ و جانگدازی را به تصویر میکشد که واژه ها و حرف ها برای تفسیر و تعبیر آن همه بدبختی در مضیقه میماند و حق مطلب اداء نمیگردد ، بی گمان که رفیق رحیمه توخی هرلحظه را با همان بزرگی مصیبت اش بازتاب داده اند .

در آن سالهای خونبار ، آنگاهی که کابوس هولناک تجاوز و تهدید بر کشور مسلط بود ، و سرزمین مان را به یک زندان بزرگ تبدیل کرده بودند ، تا با این شیوه استعمارگران تزاری بتوانند روحیه آزادی وسلحشوری مردمانش را از بین برده افغانستان را بچاپند ، در همان برهه شهامت زن افغان را درمقابله با شداید سالهای وبا ، آنگاه که در تنگناه فاجعه تنها می ماند وتاریکترین راه خطیر را با پشتاره ای ازدرد و داغ ، بدون هراس ، کمدلی و ناتوانی درمی نوردد کی میتواند نادیده بگیرد ؟ شایستگی زن انقلابی ویا خوشبین به انقلاب مردمی برملا و آشکار است ، آنها بانی وسلسله دار نسل دیگری از انقلابیون هستند ، طلایه دارانی که به جنگ شب و سیاهی میروند ، دلیرانی از جنس پدرانشان که با ابهت و هیبت و صلابت اکنون لرزه بر پیکر امپریالیزم جهانخوار امریکا و ارتجاع خون آشام می اندازند ، سرانگشت انتقاد و انتقام هریک شان هرازگاهی چهره کثیف وکریه رژیم مزدور ، دست نشانده و خود فروخته های وابسته به آنرا می خراشد.

کدام برگی از تاریخ مبارزات کشورمان میتواند از فرهیختگی و استواری زن افغان بی نشان باشد ، از شخصیت والا و خجسته آن جنسی که مادر است و خانم ،

خواهر است و دختر ، آنهای که در راه مبارزه با لشکر متجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی و وجدان مرده های خلقی ، پرچمی و خادی های آن برای نیل به آزادی مردم و سرزمین شان عزیزترین های خودرا ، مردها و زن های خانوار خود را به قربانگاه فرستادند ، و یا رژیم سفاک آنها را شبیه عقاب های زخمی به غُل وزنجیر کشیدند ، ازآن تناوران حماسه آفرین و ازآن گشن درختانی میگویم که غرور شان پنجه برآفتاب میکشید ، آنهای که زخم تبر شبروان خاکفروش را بر تنه خویش داشتند ، و در سلول های زندان پلچرخی خار چشم سوز سوسیال امپریالیزم شوروی بودند ... با وضاخت بار آن همه مصائب وبدبختی های سالهای وبا ، سالهای تجاوز و اشغال ، سالهای وحشت و دهشت بدوش زن بود ، زن افغان بویژه زن های از طیف چپ انقلابی این آزمون را با شهامت گذشتانده و با درشت ترین و سرختترین نشان خودشانرا درج تاریخ مبارزات آزادیخواهی نموده اند .

هشت سال پایوازی شوخی نیست ، این هشت سال در قید دقیقه ها و لحظه ها خودش را نمایان میسازد ، آن لحظه ها که تنش قلب مادری ، درد تلخ و استخوانسوز همسری ، سرشک غمبار خواهری و آه سوزان دختری از ترس نبود فرزند ، شوهر ، برادر و یا پدرشان آسمان دل غمدیده شانرا تیره و ابری مینمود ، وقتی آنها را دون همتان مزدور ، خادی های همه رنگ آلوده ، بی نشان به آدرس ریاست های خاد ، ریاست تحقیق صدارت ، یا زندان پلچرخی برای یافتن گمشده شان سرسام میساختند . این همه سوا از رذالت های تفنگداران و زندانبان های وابسته به حزب بدنام (خلق و پرچم) بود ، که با رویه غیر اخلاقی و وطنفروشانه شان با پایواز های ستمدیده روا میداشتند . اشک پُردرد آن پدر پیر و نوجوان پدر گمکرده را خاک سیاه پلچرخی می نوشید تا دل دّر گرفته اش را از آن همه ظلم اندکی تسکین بخشد ... کدام قلم توانست بزرگی آن همه رنج و اندوه را تصویر نماید ؟ « رفیق رحیمه توخی » اینکار را کرد ، که ذهن و قلم و دقت و شهامت شان در خور توجه و ستایش است . خواننده در برگ برگ این کتاب یک حقیقت مسلم را می بیند ، حقیقت روشن مثل آفتاب ... .

رفیق رحیمه توخی بمثابه نیلوفر نیمه سوخته از اندوه زار یک سرزمین درگیرمانده برخاسته ، سرزمینی که همجنس هایش در درازنای تاریخ بار بار در دوزخ ستم مردسالاری ، ارتجاع خونخوار و رژیم های مستبد زن ستیز سوخته اند ، و هنوزهم گمکرده راه به خودسوزی های درد انگیز ادامه میدهند ؟ !!

در همان شرایط بد حاکم بر سرنوشت مردم و وطن ما ، آنگاهی که شوهر« رفیق رحیمه توخی» ، رفیق مبارز و همیشه مبارز چپ انقلابی« کبیرتوخی » در سلول های زندان پلچرخی نوک برچه سوسیال امپریالیزم شوروی را زیر گلو داشت از عقاید شان به دفاع برخاسته بودند ، زیرا میدانستند که یگانه راه رهایی توده های دربند کشیده ، مستلزم استواری و صلابت خارائین می باشد و بس .

این زن و شوهر ، این دو همرزم و رفیق ، این دو پولاد آبدیده « رفیق رحیمه توخی » و « رفیق کبیر توخی » هر کدام دین خویش را به پیشگاه مردم ، وطن و یاران شان ، تمام چپ های انقلابی به وجه بهترین اداء نمودند ، یکی خاطرات زندان را زنده ساخت و دیگری خاطرات هشت سال پایوازی زندان را . آنها با وضاخت دریافته اند که درهر شرایط ، حتا اگر دشوار هم باشد مبارزه برای رهایی ، با ایمان راسخ به ایدئولوژی (م ، ل ، م) یگانه راه غلبه به دژ اشغالگران و استعمارگران است ، که میتواند فردای روشن و آزاد را بشارت دهد .

دم شان گرم ، قلم شان شیوا و خنجرگونه باد ... . تمنا دارم این سروده ام بتواند پیشکش خوبی برای آن دو رفیق همرزم باشد .

بلی ، رفیق !
درین روزگار نامردی و نامردمی
چشمان ما در شناسایی اشتباه نمی کند
کس هایی را می بینیم
که بی تغییر و بی تفاوت
در خون ستمدیده ترین مردم

شنا میکنند
و باز با دو دست بلند
به پیشگاه خدای ستم
دُعا میکنند .

***

آنها در کاخ های مجلل زندگی میکنند
رخت های شان پرنیانی
و دست های شان
از خون مردم ارغوانی است
این ها وجدان مُرده های مزدور اند
چاکران استعمار
که کوشیده اند صدای آزادی را
در حنجره ای تاریخ
خاموش بسازند .

***

این خرمگس های انگل
پیچیده در دستمال های ابرشمین
دین ،
با اشتهار مذهب و کین
"راست و چپ " بد آیین
همیشه دستهٔ خنجر بوده اند
به قلب آزادی
مگر هیچگاه ،
هیچوقت
و هرگز ،
نتوانسته اند

صدا و سیمای آزادیخواهان را
از تارک تاریخ بزدایند .

***

تنها یک شورشی عصیانگر
یک جرقه از شعلهٔ سرکش مبارزه
کافی است
تا آتش به بنیاد ستم و بیداد زند
آنها برای پیکار های بزرگ
برای آزادی
درکنار ملیون ها دربند کشیدهٔ دیگر
آنهایی که نشان از طبقه شانرا دارند
به شورش می پردازند
آنوقت سرمایداران
از ترس به خود میلرزند
و نوکران شان
آنجای خود را کثیف می سازند .

***

آری فقط آنهایی که ارزش آزادی را میدانند
آن رزم آوران دلیر
میتوانند با غرور وشهامت
پیام آور آزادی باشند
آنهایی که به جرم وطنپرستی
در پگاهی یا بیگاهی
تیرباران میشوند ؟ !!

* * * * *

« گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد »

امید به آزادی امید به آزادی امید به آزادی
امید به آزادی امید به آزادی .امید به آزادی.

در ژرفای کوره راه آتش گرفته یی آن زمان
کز تهاجم آتش دشمن ، خاکستر هم سوخته بود
در مجمر گداخته ای قلب کشورم
چکمه پوشان مزدور ،
دری هر خانه را زنجیر شکسته بود .
در وادی های پر نشیب و فراز زادگاه ام
پیکر آتش گرفته ای هر زنده جان فتاده بود

***

آن نیمه شبِ وحشتزا ،
که " گرگان خونین دهن " ربوده بود
همسر و همرزم و همسنگر و یاورم
آن شب که منی شکسته ، نشسته بر خاک
پا نهاده بودم ، در جوی خشکِ کوچه ام
در انجماد سوزندهٔ جسمِ بی جانِ من
هر در و دیوار ، و هر خشت و گلِ کوچه
یکجا با من گریسته بود .

***

در ظلمتِ آن شبِ پر اضطراب و ساکت ،
که ماه و ستارگان خفته بودند در بستری ابر های توفانزا
شد زندگی ام واژگونِ دستی که بسوی کشورم خزیده بود .
در تسلسلِ لحظه های دیر پا
از یأس و دردِ بی کسی ، زپا فتادم

زانـو زدم بـر زمیـن ،
چون ابـر سـیه ، از هیـبت توفـانِ انـدوه
زار زار گریستم ، گریستم ، گریستم ... .
***
در آن نیـمه شـبِ وحشتبار و ظلمانی ،
که توفـان شـده بود برپـا
من غـرق در اضـطراب ،
من تنهـای تنهـــا .
به هـر در و دروازه ،
مُهر خموشـیی استـعمار خورده بود
آن شب که خوف و هراس (چون عنکـبوتِ کـبود)
به تـار و پـود وجـودم دویـده بود .
هیـچ دست ای ، از برای تسلی ام دراز نشـد !
دسـتها ، همه خمـوش
نه صدای داشـتند ، نه آوائی
به هر دستی ، "دسـت بنـد" ،
و ز زخمِ دسـتانِ گیر افـتادگان ،
چَـک چَـکِ خون می رسید به گـوش .
***
در آن هنگـامـه یی سـیاه ،
که نا امیدی آمیخـته بود با هـراس
هر دو بسـان گـرگـان گـرسـنه ،
از برای دریـدنـم زوزه داشـتند ،
و آن کوله بارِ انـدوهٔ بی کـران را
برامتـدادِ دو کـتفِ خم گشـته ام می کاشـتند
همسایـگانِ چارسـوی خـانه ام گریـه داشـتند

درآن شـب ، که غبار قیر انـدود تنـهائـی ،
نشسته بود بر بـام و در و دیـوارِ خانـه ام ... .
***
درآن سـپیده دم ، که دشـنهٔ خونین شفـق
می دریـد خرگـاه تیـره یی شـب ،
دیدم من - به چشم خویش :
چشم سحـر گریـه می کـند ، چون چشـمِ من .
***
در پایـان لحـظه های آن شـبیِ دهشـتبار ،
که طلـوع خورشـید داشت رنگ دگـر،
کیـوان و کـهکـشان ؛ هـم زمیـن و هـم زمـــان
می گفتند حکایت ،
زآغازیـن روزی پـر ماجـرای زندگـیم .
***
من زنـی بودم ، تنـهای تنـها
هیـچ دسـتی نبود که گیرد دسـتِ من
با همـه داغ و با همـه درد
که تنـیده بـود در تـار و پـود وجـودم
اندیشیدم به کوره راه خطیر وغبار اندود
که نوردیدنش را برمن اجبار کرده بودند
بامشعل رخشنده یی امیـد (امیـد به آزادی)
پیمودم راهی که در هر پیـچ و تاب اش
" گرگان خونین دهن" زوزه داشتند .



خاطرات هشت (۸) سال پایوازی

بخش اول

۱- در آمدی بر موضوع :

متأسفانه من ناتوانتر از آنم که شرح حال خود و هزاران پایواز زندانیان آزادیخواه را که " در درون دهان اژدهای استعمار روس و چاکران خلقی و پرچمی و خادی اش (زندان پلچرخی) روزانه هزار بار جویده می شدند" ، آنطوری به تصویر بکشم که بازتابی باشد از واقعیت های عینی ، یا به بیان دیگرحوادث و اتفاقاتی که تمام فامیل های محبوسین روی پوست وگوشت و استخوان خویش درد جانکاه ، اندوه بی پایان و داغ نا زدودنی اش را احساس کرده بودند و تا اکنون هم احساس می کنند و آنان را رنج می دهد ؛ بیان کنم . در هر صورت ، سعی ممکنه و تلاش مداومم بر این زمینه استوار خواهد بود که این نگاشته آنچه را برما زنان و مردان پیر و جوان ، دختران و پسران و کودکان بندیدار [که اصطلاح نا خوشایند " پایوازان " را ، که به زعم آن وطن فروشان ، " وابستگان زندانی پای به زنجیر بستهٔ ضد انقلاب ظفر آفرین ثور " را در اذهان آن مزدوران تداعی می کرد ، بر ما اطلاق کرده بودند] گذشته به همان گونه ای که بوده ، و به همان شکلی که بر ما گذشته است ، انعکاس داده بتوانم .

آنچه که می نویسم بازتابی است از واقعیت دهشتبار آن روز های پایوازی که تانک های سوسیال امپریالیزم شوروی به دور عظیمترین دژ سنگی جهان - زندان مخوف پلچرخی- چنبر زده و برای حفاظت آن اژدهای آدمخوار، سربازان روسی را گمارده بودند ؛ همچنان انعکاسی است از آن حوادثی که سالها در برابرآن زندان هول انگیز اتفاق افتاده بود ؛ همینطور تبلوریست از آنچه بر من گذشته است .

من ، از خاطرات تلخ و رقتبار و اندوه آفرینی می خواهم پرده بردارم که نگهداشت آن همیشه آزار دهندهٔ ذهن و روانم بوده و آسایش نسبی و ؛ حتی موقتی یی را که از کودتای ننگین ۷ ثور بدینسو ،خواهان اش بوده ام ؛ از من سلب کرده است . به یقین که مطالعهٔ این خاطرات ، تخریش سوزناکی درقلب و ذهن و روح و روان تمام پایوازان آن زمان (هرگاهی که به این نگاشته چشم شان بیفتد) به وجود خواهد آورد . همچنان مطالعهٔ آن بر ذهن هر خوانندهٔ با عاطفه وانسان دوست و وطن پرست (که از ناهنجاری ها و اقدامات جنایتکارانه و ضد انسانی روسها ، قومندانان و سربازان و سایر مسئوولین خلقی - پرچمی - خادی آن زندان هراس انگیز، در برابر پایوازان اطلاع ندارند) همین اثر را خواهد گذاشت . و بر نفرت و انزجار و خشم و خروش شان بر ضد وطن فروشان خلق و پرچم و خاد ، (که هم اکنون " بازبان لشم و چرب شان چکمه های خونین سربازان متجاوز امپریالیزم جنایتکار امریکا و شرکایش را می لیسند " و سرِ قبلاً فروخته شده یی شانرا بر آن می مالند ، تا بردگی و صداقت شانرا به قدرت اشغالگر امروزی نیز به اثبات برسانند) ؛ خواهد افزود .

۲- یورش خادی های شرفباخته به خانهٔ ما ، وگرفتاری شوهر مبارزم :

زمانی که باند وطن فروشان خلق و پرچم توسط کودتای ننگین ، به مجوز سوسیال امپریالیزم شوروی در ۷ ثور سال ۱۳۵۷ به قدرت رسیدند ، از همان آغاز دورهٔ شوم و سیاه و ننگین ، گیر و گرفت و زندان و تحقیق و شکنجه واعدام و کشتار های دسته جمعی ، غصب و ضبط خانه ها و غارت اموال مردم بیچاره و بی دفاع ، و تجاوز به ناموس آنان و ... ؛ آغازگردید.

سازمان ما (سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی - " ساوو") بسان سایر محافل ، گروه ها ، نهاد ها ، سازمان ها و احزاب آزادیخواه دیگر ، به خاطر آگاهی هر چه زودتر مردم از ترفند های این مکاران دروغگو و وطن فروشان وجدان فروخته - که

متکی به عساکر اشغالگر شوروی بودند - از طریق شبنامه ، دست نامه و تبلیغ مخفی گفتاری و منع اقوام و خویشاوندان و همکاران شان از شامل شدن به باند رو سیاه " حزب دموکراتیک خلق"، آنها را بر حذر می داشت ، و ماهیت سیاه استعمار سوسیال امپریالیستی شوروی را که زیر لوای "صلح و سوسیالیزم" - با فریب و ریاکاری - خود را در حمایت از منافع خلق های جهان قرار داده و به افغانستان تجاوز کرده بود ؛ افشاء می کردند . روز تا روز ابعاد مبارزهٔ ما وسعیتر و شدیدتر و داغتر شده می رفت . همچنان مبارزات سایر طیف های اجتماعی کشور بدینسان درحرکت بود . مجموعهٔ این انرژی آزاد شده (در آن شرایط) در بستر آگاهی دادن به مردم آزادهٔ ما ؛ یکی از عوامل عمده ای بود که به دایرهٔ خبیثهٔ گیر و گرفت ، وبردن و کشتن و نابودن ساختن ، و تعدی و تجاوز؛ پهنای بیشتر و بیشتری بخشید . از روشنفکران مبارز ، استادان و معلمین و محصلین گرفته ، تا کسبه کاران ثابت و دوره گرد ، دهقانان و کارگران ، دست فروشان و تبنگ به دوشان ، همه و همه در زندان ها ، و زیر زمینی ها ، و خانه های ضبط شدهٔ مردم غرض تحقیق و شکنجه انداخته شدند ، تا نوبت کشتار شان برسد . هر شب به خانه ها هجوم می بردند . و بعد از تلاشی و برهم ریزی اسباب و اثاثیهٔ خانه ها و تولید فضای هول و هراس در میان کوچه و محله و منطقه و شهر و ده ؛ فرد مورد نظر شانرا می بردند . اکثریت فامیل ها ، یا بندیدار و یا عزا دار شده بودند . هر قدر توانستند فضای اضطراب و تشویش ، دهشت و وحشت را در میان مردم ایجاد کردند ؛ تا مردم سلحشور و آزادیخواه کشور بترسند و به پا نخیزند و مقاومت نکنند ، و برای نابودی آنان و بادار روسی شان به اقدامی متوصل نشوند . هر روز و هر شب ، تمام مردم ، مخصوصاً فامیل و بستگان کسانی که بر ضد رژیم مزدور آگاهانه مبارزه می کردند ، در خوف و هراس به سر می بردند. و منتظر هجوم آن لاش خواران پوزه خونین، به خانه هایشان و یا محل کارشان بودند .

از آنجائی که خاد از تجمع اعضای کمیته مرکزی سازمان ساوو [که مشتمل بودند بر رهبر سازمان (هـ . م) ، سید بشیر بهمن ، استاد مسجدی ، انجنیر لطیف محمودی و نجیب الله] در خانهٔ نجیب واقع در گذرگاه قبلاً اطلاع یافته بود - شمار

زیادی از اعضای گرفتاری خاد ، که در رأس آنان" شاگرد مستری" (لطیف شریفی) قرار داشت (و مجهز با آلات مخابره و روشنی انداز ، ماشیندار و تفنکچه و... بودند) دستور گرفتند آن خانه را تحت محاصره شدید قرار داده در هنگام شب (چهارم سنبله سال ۱۳۵۹) به آن جا حمله نمایند . زمانی که حمله صورت گرفت چهار تن از اعضای کمیتهٔ مرکزی سازمان [سید بشیر بهمن ، استاد مسجدی ، انجنیر لطیف محمودی و نجیب الله] دستگیر شدند . غیر از رهبر سازمان (داکتر هـ . م .) که در خانه حضور داشت ؛ اما دستگیر نشد ... . [۱] دو عضو علی البدل کمیته مرکزی (یونس زریاب و شیرعلم) که در آن خانه نبودند بعداً دستگیر شدند .

پنج شب از گرفتاری اعضای رهبری گذشته بود که خفاشان سیه روی و سیه دل ، بال های سیاه و نکبتبار شانرا بر خانه ما هم پهن کردند . به ساعت ۲ بجه شب (که فردای آن دهم سنبله ۱۳۵۹ بود) حریم خانهٔ ما مورد تهاجم تیم مزدوران ناموس باختهٔ خاد قرار گرفت . [۲]

خادی های مزدور و شرف باخته مثل مور و ملخ به در و دیوار ما و همسایه های ما ریختند . با اسلحهٔ دست داشته و روشنی انداز ها ، بر بالای دیوار های همسایه ها و بام خانهٔ ما سنگر گرفتند . از بالای دیوار کوچه ، خود را به صحن حویلی ما پرتاب کردند . شوهرم گفت چرا از راه دروازه نمی آئید که خود را از بالای دیوار کوچه به خانه می اندازید؟ در جوابش با خشونت چیزی گفتند . آنها با سلاح دست داشته مارا به خاموشی وادار ساختند . بعد داخل خانهٔ ما شدند . هر اتاق را یکی بعد دیگری - با دقت خاصی - پالیدند ؛ حتی دو طفلم را که در خواب بودند با خشونت بیدارساختند ، و از جای خواب شان پائین کردند ، و زیر توشک هایشان را پالیدند . پسرم که شدیداً گلون درد بود و تب خیلی بلند داشت ، از دیدن چهره های خشن آن دزدان در آن شب سیاه ، به شدت ترسیده و رنگ صورتش پریده بود . دیدن تفنگچه و ماشیندار که بر شانه و کمر داشتند برای اطفال خرد سال - آنهم در شب - سخت اضطراب انگیز و وحشت آور بود .

آنان بعد از تلاشی وزیر و رو کردن تمام اسباب و اثاثیهٔ اتاق های ما ؛ حتی "خرچ خانه" که در عقب حویلی قرار داشت و صندوق چوبی را که میانش کتب

درسی و مجلات بود ، نیز از آن جا برروی حویلی کشیده ورق به ورق پالیدند ، تا اگر بتوانند اسنادی به دست آورند که در محکومیت شوهرم به درد آن مزدوران بخورد . بعداً تمام کتاب های ما و هر چیزی که بنام کاغذ در خانه بود ؛ حتی نقشه ساختمان خانه و البوم فامیلی ما را هم در خریطه هایی که با خود آورده بودند ، گذاشتند و با خود بردند. و مغرورانه به شوهرم گفتند: " پیش شو که بُریم " شوهرم گفت : " بگذارید که لباس خوابم را عوض نمایم " . من یک جوره لباس افغانی برایش دادم . در اثنای پوشیدن لباس قسمی که آنان نشنوند برایم گفت : " تیلفون یادت نرود " . چونکه بعد از گرفتاری اعضای رهبری به من گفته بود: " اگر مرا گرفتار کردند ، تو برای دو نفر تیلفون کن که مخفی شوند ". شوهرم با اشاره به من فهماند تا دوای ضد " میگرن" را به وی بدهم . وی همیشه چند تابلیت آنرا در قطی کوچک فلزی انداخته در جیب اش نگهمیداشت و در اثنای حمله " میگرین " به زودی از آن استفاده می کرد ، دوا را گرفته طوری برایش دادم که سگ های زنجیری و بویکش روسها ، که چهار چشمه هم چیز را زیر نظر داشتند ؛ بوی نبردند .

توخی وقتی بند های بوت خود را بسته می کرد به آهستگی گفت : " هوش کنی به خاطر واسطه و خلاصی من به خانه کسی نروی ؛ حتی به خانه برادرت " [برادرم صاحب منصب وزارت دفاع بود که با وی رابطه خوبی نداشتیم] . یکی از آن سگها با خشونت فریاد زد : " چرا بند های بوت ات را بسته میکنی؟ زود باش که برویم ! " . لحظه ای بسیار درد انگیز بود که شب و روز را ازهم تفکیک نمی توانستم . به خاطر ضدیت و دشمنی خاصی که این مزدوران بی فرهنگ و خود فروش با سازمان های چپ انقلابی (به مفهوم کمونیستی) داشتند ، فکر می کردم که شوهرم را دیگر هرگز نخواهم دید . اشک در چشمانم خشکیده و فریاد در گلویم گره خورده بود . دلم می خواست بر روی هر کدام این وطن فروشان تف بیاندازم و هر کدام شانرا بی ننگ و خود فروش و وطن فروش بگویم ؛ ولی از هر کسی شنیده بودم که ، اگر با آنها پرخاش و خشونت شود ، در پیشروی فامیل دستگیر شده را با قنداق تفنگ لت و کوب می نمایند .

بعد از تفتیش و بررسی دوبارۀ خانه ، توخی را از دروازۀ حویلی بیرون بردند و دریکی از جیپ هایی که در کوچه ایستاده بود ، سوار کردند . آواز چند عراده موتر جیپ ، بسان آواز راکت و بمب و گلوله پرده گوش هایم را به لرزه در آورده بود ، سرم به شدت درد می کرد . فریاد خفه شده در گلویم ترکید : چیغ زدم و فریاد کشیدم ، برروی زمین کوچه نشستم و گریه سردادم و با آخرین نگاههای نا امیدانه از پس پرده های اشک داغ به طرف جیپ های در حال حرکت آن آدم ربایان نگریستم ، تا اینکه آن عراده های مرگ از نظرم دور و دورتر شده رفت .

از اندوه ای به سنگینی کوه که بر شانه هایم فشار خرد کننده می آورد ، به کی می گفتم . کی را صدا می زدم . کوچه به کلی خلوت بود . آخر در آن وقت شب که قیود مزدوران قفل اش را بر هر در و دروازه زده بود و همسایه ها ، همه از ترس نمی توانستند سر خود را از دروازه خانه هایشان بیرون نمایند ؛ کی می توانست نزدم بیاید و دستم را بگیرد و از روی خاک بلندم نماید . من تنهای تنها در کوچه می گریستم . و دو اولادم دردهن دروازه حویلی ایستاده با من یکجا می گریستند . از دیدن گریه آن دو ، دردی در قلبم احساس کردم که مرا به خودم باز گرداند . از جایم بلند شدم . حینکه دروازۀ حویلی را می بستم صدای دو انسان زنده و دلیر و با عاطفه را شنیدم بلی ، صدای مرد و آواز زنی را از عقب دیوارسمت راست خانۀ خود شنیدم : " رحیمه جان ما بیدار هستیم ، نترس ، وقتی قیود شبگردی خلاص شوه پیش ات می آئیم " .

آواز نیرو بخش از همسایۀ مهربان ما (خلیفه انور درایور و خانم شجاع وی) بود . اینها از مردم نجیب و دلیر پنجشیر بودند . ما چون دو خواهر و دو برادر همدیگر را دوست داشتیم و تا اکنون هم حرمت و دوستی ما بدانسان باقیست . تمام همسایه های همردیف خانۀ ما و مقابل آن ، از این رخداد شدیداً تکان خورده و بسیار متأثر و اندوهگین شده بودند ؛ زیرا که شوهرم نزد آنان محبوبیت داشت ، من هم بنابر مسلک ام هرگاه که همسایه ها به خانۀ ما مراجعه می کردند مشکل صحی آنان را با صمیمیت و مهربانی حل می کردم .

صبح وقت که قیود شبگردی شکست . تمام همسایه ها به خانهٔ ما آمدند . هر یک شان مرا و دو کودک شدیداً تکان خورده ام را به آغوش مهر آفرین شان گرفتند و گریستند . از دورهٔ تره کی و امین بدینسو ، همه فهمیده بودند که گرفتار شده را دیگر کسی نخواهد دید . هر فردی را که می بردند ، دوباره اورا کسی نمی دید. در همان لحظه اول (بنابرگفتهٔ خود جلادان) سرش را زیر بالش می کردند . فضای خانه را یأس و نا امیدی پر کرده بود . می پنداشتم که زمین و آسمان ، در و دیوار و هر چیزی که دور و برم بود ، همه با من یکجا می گرستند .

پیش از حمله گرگان به خانهٔ ما ، پسرم تب شدید داشت ، زمانی که برایش دوا دادم . به خواب رفت . وقتی دفعتاً بیدار شد و خانه را پر از ماشیندار به دست ها دید و جریان تلاشی تحقیر آمیز خانه و لوازم آن را تماشا کرد و درپی آن صحنه وحشت آور بردن پدرش را دید، دوباره تا به صبح چندین بار حالت تهوع برایش دست داد . وضع صحی وی خیلی خراب شده بود . برایم گفت : " مادر جان زود باش مرا پیش داکتر ببر کم مانده که بمیرم " . وقتی برایش ترمامتر گذاشتم ، تب اش خیلی بلند رفته بود که موجب هراسم گردید. با آب یخ تربند را شروع کردم . به سببی که حوصله پالیدن لباس و پوشاندن آنرا به تن دخترکم نداشتم و از جانب دیگر اوباشان همه لباس های شسته و ناشسته را درهم و برهم کرده بودند ، به دخترکم که پنج سال داشت ، گفتم : " یک لباس برایت پیدا کن و بپوش !" . از دو بجه شب تا به صبح عسکر به سرک پیشروی خانه و دو سرک اطراف خانه در گردش بود . با پای های لرزان و دنیایی از درد واندوه ، برای آوردن تکسی بیرون رفتم . بعد از انتظار زیاد یک تکسی خالی یافته آنرا آوردم . بعداً مقداری یخ با یک ظرف ودستمالی را برای تربند با خود گرفتم . هر سه ما به تکسی سوار شدیم . از پیش کوچه تا پل باغ عمومی و کلینیک مرکزی ، موتر جیپ خاد ما را تعقیب نمود . وقتی پسرم را داکتر دید و نسخه برایش داد ، باز هم همان جیپ ما را تا کوته سنگی که دوا را از آنجا خریدم و بعد تا خیرخانه که منزل ما در آن موقعیت داشت ؛ ما را تعقیب کرد . با وجودیکه وضع نهایت وخیمی داشتم باز هم از کلینیک به شخصی که شوهرم گفته بود ، تیلفون کردم از محل کار آن فرد مورد نظر کسی گفت که

شخص مذکور بالای وظیفه اش نیامده . با نفر دوم از سبب نداشتن نمبر تیلفون در دفتر کارش موفق نشدم که تماس بگیرم . به خواهرم تیلفون کردم و برایش گفتم: " پسرم مریض است تنها اگر خودت آمده بتوانی به خانهٔ ما بیا ! " او که خانم خیلی باهوش و زود فهمی بود ، دانست که واقعهٔ مهمی رخ داده ؛ زیرا وی این را می فهمید که من به خاطر مریضی اولاد هایم کسی را تکلیف نمی دادم . خواهرم با شوهرش ، به زودی به خانهٔ ما آمدند و از جریان دستگیری توخی باخبر شدند . مرا خیلی دلداری دادند که صحبت هایشان به مقاومتم افزود .

۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتم ؛ دو عضو آنرا از چنگ خادی ها نجات دادم :

شب ۱۰ سنبله ۵۹ قرار بود چند رفیق در خانهٔ ما با هم ببینند ؛ چون توخی را شب قبل دستگیر کرده بودند ، خانهٔ ما شدیداً زیر نظارت قرار داشت ، علامتی را که قبلاً برای رفقا گوشزد کرده بودیم [که اگر کدام خطری از ناحیه دولت احساس نمائیم شما متوجه علامت روی دیوار کوچه باشید] آماده ساختم . من با آنکه در میان شعله های آتش می سوختم ، به فکرنجات رفقا هم بودم . دو ساعت پیش از آمدن آنان خشتی را در طناب کالا محکم بسته نموده آنرا به آنطرف دیوار سرک طوری انداختم که از دور دیده شود [با این رمز هر رفیقی که داخل سرک می شد از دور علامه خطر را دیده از سرک مقابل خانه - مانند سایر عابرین - عبور می کرد] . بالای طناب چند پارچه کالا را هموار کردم که حالت عادی را نشان بدهد . چند دقیقه نگذشته بود که طنابِ بریده و لباس های افتاده را بر روی زمین دیدم . باز هم آنرا بسته کرده به آنطرف دیوار انداختم . بار دوم نیز آنرا بریدند. دفعه سوم عسکر دروازهٔ کوچه را به شدت زد و گفت : " این رمز چیست که می گذاری" من در جواب اش گفتم : " کدام رمز چون دیوار حویلی خامه است و میخ از آن می برآید من طناب را به خاطر خشک شدن کالا در خشت می بندم ، من فکر کردم شاید در هر دو بار طناب کالا را اولاد های شوخ کوچه بریده باشند " . با خشونت تمام برایم

گفت : " دیگر این را نیندازی همینقدر برایت گفتم " به فکر افتادم که چه کنم . وقت آمدن رفقا - که هوا تاریک شده بود - نزدیک دروازه کوچه ایستاده شدم . از دور دیدم که رفیق سرور (برادر زنده یاد بشیر بهمن اسطوره مقاومت) می آید . وقتی او نزدیک دروازه رسید ، طوری که وی بفهمد پسر آن همسایهٔ دلیر و مهربان را ، که اتفاقاً پیش روی خانه اش ایستاده بود ، با آواز بلند مخاطب قرار داده گفتم : " شیر جان ! دیشب تو بیدار بودی که ساعت ۲ بجه شب کاکایت را نفر های دولت با خـود بردند". آن رفیق گـپم را شنـیده (بدون آنکه خودش را ببازد و دست پاچه شود) فوری مسیر خود را تغییر داد و با قدم های تیز تر از کوچهٔ ما به کوچه دیگر دور زد و از نظر ناپدید شد . چند دقیقه بعد تر بایسکل انجنیر قادر از دور نمایان شد . وی به طرف خانهٔ ما می آمد ؛ چون به سرعت بایسکل می راند در برابر دروازه خانه ما رسید . من فوراً (صمیمانه) با وی سلام و علیلک کرده به درون حویلی دعوت اش کردم تا خادی ها فکر نمایند که از جمله اقوام نزدیک ما است . و بعد با عجله جریان دستگیری توخی را طور فشرده برایش گفتم . رنگ از رویش پرید و دچار ترس شدیدی شد . طوری که خودش را کاملاً باخت . این وضع اش مرا واداشت تا به وی توصیه نموده بگویم که : " خونسردی ات را حفظ کن وقتی بایسکل را از دروازه بیرون کردی به سرعت خودت را به کوچه ها و پس کوچه ها بزن ، در کج گردشی که دور خوردی ، کلاه و کرتی ات را دور بینداز تا آنها ترا شناسائی نتوانند " . وقتیکه از دروازه خانه با بایسکل اش بیرون شد وتا اخیر سرک رسیده بود ، موتر جیپ از عقب اش روان شد . خوشبختانه وی را دستگیر نتوانستند . چند دقیقه عقب دروازهٔ خانه ایستادم . دیدم که عسکر به طرف دروازه خانهٔ ما آمد . به شتاب دروازه خانه را بسته کردم . بلافاصله از درز دروازه ، جایی که شوهرم برای دیده بانی درست کرده بود که تا چنـدین متری دوجهـت سـرک ، به شـمول ماموریت پلیس [۳] از آن دیده می شد ؛ بیرون را نگاه کردم . دیگر کسی نیامد . فکر کردم رفقا از واقعه حمله به خانهٔ ما با خبر شده اند .

در حالی که دچار تشنج و هیجانات ناشی از دستگیری شوهرم و بیماری یگانه پسرم و گریهٔ دخترکم به خاطر گرفتاری پدرش، شده بودم . در واقع خودم در میان

تنور شعله ور می سوختم ، با آنهم تعهداتم را در برابر سازمان و رفقای سازمانیم به دست فراموشی نه سپرده و در صدد نجات آن ها برآمدم و دوتن را از چنگال گرگسان خادی که در کوچهٔ ما درگشت وگذار بودند ، نجات دادم .

باید یاد آور شوم : بعد از "عفو عمومی" زندانیان سیاسی که توخی هم از زندان آزاد شد ، ما به هند پناهنده (سازمان ملل) شدیم . در هفت سالی که در آن کشور سوزان اقامت داشتیم و انجنیر قادر سالها پیش ازآمدن ما به هند ، مقیم کشور کانادا شده بود ؛ با تأسف که این فراموشکار و ناسپاس ، (با آنکه آدرس ما را داشت) ؛ حتی یک پرزه خط هم برای ما ارسال نکرد ... .

سال های بعد که ما هم به شهر تورنتوی کانادا رسیدیم ؛ در شبی که مهمان کسی بودیم و گپ هایی در مورد این به اصطلاح "مبارز شجاع ، مردم دوست و آزادیخواه !!" زده شد ، صحبت از هواداری نامبرده از " احمد شاه مسعود قهرمان" به میان آمد که مایهٔ تعجب ما گردید . میزبان زیرک که سالها بعد فهمیده شد که ضد چپ انقلابی بوده ، بیدرنگ ویدیوکست محفل بزرگداشت قهرمان جنایت و خون و خیانت به مردم و کشور (" قهرمان مسعود") را برصفحه تلویزیون خود به نمایش گـذاشت . در آن محفـل چیزی خـلاف انتـظار؛ یعنی انجنـیر قـادر را دیدیـم که افتخـار اشتراک در آن محفل را کسب کرده ، و با سـایر هـواداران این جنایتکار واجنت شوروی در افغانستان و قاتل دهها شعله ای ، وهزاران هموطن ما - بخصوص از ملیت نجیب و زحمتکش هزاره - و... و... یکجا و با حرارت و هیجان برای سخنان سخنران از اهالی پنجشیر (که در وصف " کمالات " و" کرامات" و "جنگ" های این " قهرمان" ساختهٔ دست روس ها خطابه می داد) با تبختر - بار بار - کف می زد . بلی فردی راکه سازمان از روی ناچاری (مشکلات امنیتی و کمبود جا) به یک حلقه بالاتر از حلقهٔ قبلی ارتقاء داد و بعد ازضربه خوردن سازمان [از آنجایی که] ؛ مورد تفقد و لطف ایشان واقع شده گویا "عضو کمیتهٔ مرکزی" ساوو ،ومتعاقب آن به سمت عضو کمیته مرکزی "املا" ارتقای مقام داده شد ؛ می خواست با این کف زدن ها - مهر و لطف و توجهٔ باند مسعود را به عنوان طرفدار این جنایتکار و عامل روس ، جلب نماید !!

۴- دو مرد متدین که در روز های بد مدد گار ماشدند :

نخستین شبی که خود و اولاد هایم را بدون پدر مهربان شان دیدم , موجی از تشویش سوزنده مرا در خود پیچاند و هراس سنگینی سراسر وجودم را درهم پیچید . در آن روز از چند دوست شنیدم : " وقتی توخی صاحب را بردند کارت آنها را دیدی؟ به خاطری که اگر کسی را زیر شکنجه از بین ببرند برای فامیل اش می گویند ما او را نبرده ایم ". این سخنان چون دشنهٔ زهـر آگینی بود که بر قلب صدمـه دیده ام فرورفت ، و چون خوره به خوردن وجودم آغازید . می پنداشتم این گپ وحشتناک مرا در آتشفشانی فرو برده است . خواب به چشمم راه نداشت . غذا خوردن را فراموش کرده بودم . خودم را به تداوی و مراقبت از پسرم مشغول ساختم ، تا اگر بتوانم لحظه ای اثرات زجر دهندهٔ این خبر را مؤقتاً از ذهنم دور سازم . فکر می کردم که در ودیوار خانه دهن باز کرده مرامی بلعند . مسیر یک زندگی مشقتبار ، طولانی ، و ناپیدا پیش رویم مجسم شده بود . با کوهی اندوه ، اضطراب و تشویش ، شبِ پر وحشت و ظلمانی را تا به سپیده دم امید آفرین ؛ همراهی نمودم .

چشم به دروازه دوخته بودم و از خود می پرسیدم : " کی به کمک ما خواهد آمد " آخر خلقی های خون آشام - پرچمی های وطن فروش - خادی های ناموس باخته ، مطابق پروژهٔ انقیاد و تسلط دایمی سوسیال امپریالیزم شوروی بر افغانستان ، فضای اضطراب و تشویش ، رعب و وحشت ، یأس و نا امیدی ، عدم اعتماد و باور به یکدیگر و... و ... را در میان مردم چنان خلق کرده بودند ، که وقتی کسی را دستگیر می کردند ، آشنا و دوست و رفیق و اقوام دور و نزدیک اش ؛ حتی خواهر و برادرش - به خاطر اینکه مبادا آنها را نیز به زندان بیندازند - ازفامیل دستگیر شده ، دوری می جستند ، مگر انسان های شجاع و نترسی هم وجود داشتند که در چنین روزی – به قول معروف ("روز بـد بیادر نداره") را شکستانده - به یاری و کمک فامیل های بندیدار می شتافتند ، و نشان می دادند که انسان و انسانیت زنده است ؛ به مثل زنده یاد (حاجی صاحب آصف) . این مرد شجاع مهربان و با حوصله به یاری ما

شتافت ؛ وی از نزدیکان شوهرم بود که از کودکی تا جوانی در یک خانه بزرگ شده بودند و همدیگر را چون برادر تنی دوست داشتند .

روز یازدهم ماه سنبله ۱۳۵۹ بود . عقربهٔ ساعت هشت بجه صبح را نشان می داد که صدای دروازهٔ خانه شنیده شد . حاجی صاحب آصف که ازگرفتاری توخی خبر شده بود با عجله به داخل خانهٔ ما آمد و گفت : " من درخدمت برادرم و اولاد هایش و شما هستم هر کاری از دستم ساخته باشد دریغ نمی کنم ". هردوی ما قطعه عریضه ای ترتیب کردیم و با هم یکجا به خدمات اطلاعات دولتی (خاد) رفتیم . وقتی به چهار راهی ملک اصغر که یک سرک اش از پشت سر دروازه خاد عبور می کرد، رسیدیم ، حاجی صاحب از دور دروازهٔ لانه آدم ربایان و جاسوسان روس را برایم نشانداده گفت : " برو عریضه ات را برایشان بده " عریضه ام را به خادی درون غرفه گک دهن دروازه خاد سپردم . خادیست بی آبرو و فرومایه ، بعد از خواندن آن، با خونسردی توأم با نفرت اظهار داشت " دو روز بعد به دروازه پیشروی خاد همان چهار راه صدارت برو و عریضه ات را از آنجا بگیر". هر ثانیه و هر دقیقهٔ آن دو روز ؛ چون ماه و سال برمن گذشت . سر انجام روز موعود - که نارسیدنی می نمود - فرارسید . با تشویش و اضطراب به طرف خاد نفرین شده روان شدم . بعد از لحظاتی انتظار، که یکی از زجر دهنده ترین لحظات زندگی ام بود ، خادی وجدان فروخته چنین : " چند روز بعد خبر بگیر" . تا سر انجام به تاریخ ۱۹ سنبله ۵۹ عریضه ام را مسترد کردند . در زیر عریضه نوشته بودند :

« عارض محترم ! قرار ملاحظه سوابق نفر مطلوبه شما در یک موضوع خاص تحت تحقیق و نظارت قرار دارد در صورت بیگناهی بعد از مراحل قانونی آزاد خواهد شد ۵۹/۶/۱۹ »





از اینکه خائینان وطن فروش وجلادان مردم از بودن وی در خاد رسماً اطمینان دادند ، یک خوشی زود گذر را در روان کوبیده شده ام ؛ احساس کردم .

روز جمعه یک دست لباس با بعضی لوازم مورد ضرورت و مقدار میوه و شیر خشک و چای و بوره و مسکه و پنیر ، تهیه کرده به خـــاد رفتم و اطمینانیه ریاست خاد را که در پای عریضه ام از موجودیت توخی در شعبه تحقیق خاد رقم زده شده بود ، به یکی از صاحب منصبان خاد صدارت دادم . پایوازان دیگر هم در آنجا حضور داشتند . سربازان نام زندانی را خوانده لوازم تهیه شده از طرف پایواز را گرفته برای زندانی وی می بردند . بعداً پرزه خطی از طرف زندانی آورده به پایوازش می سپردند . تا آخرین پایواز که منتظر آوردن پرزه خط اطمینانیه از جانب زندانی اش بود ، در آنجا ایستاده شدم ؛ آنگاه صاحب منصب خادی اسم توخی را خواند و عریضه ام را مسترد کرده اظهار داشت: " او اینجا نیست برو پلچرخی را خبر بگیر ! ". من از موقعیت زندان پلچرخی چیزی نمی دانستم ؛ همچنان خبر نداشتم که کدام موتر از کدام منطقه شهر کابل به پلچرخی می رود . به ناچار با آنانی که به مشکل من گرفتار بودند و همدردی و لسوزی نشان می دادند ، یکجا شده خود را به زندان پلچرخی رساندم . بعد از ساعت ها انتظار، عسکری آمده لباس و لوازم دست داشته ام را گرفته با خود برد . بعد ازیکی دو ساعت انتظار دوباره برگشت و گفت " بندی ات اینجا نیست صدارت برو". در حالیکه قلبم به شدت به ضربه افتاده بود و روز هم به پایان اش نزدیکتر شده می رفت ، همان راه طولانی را با موتر سرویس طی نموده دوباره به خانه برگشتم و شب را با غم و اندوه طاقت فرسا و بی پایان سپری کردم . صبح باز هم روانه خاد شدم . آنها باز گفتند که "بندی ات در پلچرخی هست روز جمعه آنجا برو ! " . در یک روز گاهی به صدارت و گاهی به پلچرخی ، و از آنجا دو باره به صدارت و از صدارت باز هم به زندان پلچرخی می شتافتم .

دریکی از روزهایی که حاجی صاحب آصف همراهم بود ، از فرط خستگی توأم با گرسنگی کم مانده بود بر زمین بیفتم ، زمانی که به خاد رسیدیم ، مزدوران فرومایهٔ خاد روسی برای سرگردان ساختن و اذیت کردنم گفتند" به زندان پلچرخی برو ! " به زندان پلچرخی که رفتم ، نگهبانان ناموس فروخته با بی تفاوتی اظهار داشتند

که : " سراغ بندی ات را باید از خاد بگیری نه اینجا " . فاصله زندان پلچرخی و خاد صدارت را دو باره طی کرده به آنجا رسیدم . خادی موظف باز هم گفت : " بندی ات را به پلچرخی انتقال داده اند اینجا نیست " .

اینهمه آزار و اذیت سادستیک ، اینهمه بی وجدانی وپستی سگهای آموزش دیدۀ روسها ، سبب شد که علت آنرا دریابم . به درستی دریافتم که این جنایتکاران حرفه یی با چنین شگردی می خواهند مغز ضربه دیده و قلب دردمندم را بیشتر و باز هم بیشتر زیر فشار های متداوم و کشندۀ روانی و جسمی قرار دهند ، تا سر تسلیم در برابر " انقلاب ثور " این مزدوران هویت باخته ، خم نمایم ، و ازکمک و مساعدت به همسر و همرزمم دست بردارم و ... . استنتاج از هدف ضد انسانی این ناموس فروشان بی آزرم مرا سخت برآشفت . آخر شکیبائی و تحمل ام به سر رسیده بود . سکوت مدهش و طاقت فرسا را شکستم ، و بر سر آن مزدوران فرومایه و بد سگال وطن فروش ، فریاد کشیده گفتم " **تا که امروز از شوهرم یک نشانی برایم نیاورید از اینجا نمی روم** ". چون خیلی ها بر افروخته و خشمگین بودم ، درهمان لحظه مرگ و زندگی ، تنهائی و بی سر پرستی اولاد هایم ، دیگر آن اهمیت حیاتی اشرا برایم از دست داده بود . با لحن خشن و پر صلابت با آن اجیران برخورد کردم (گپ های خشن بین ما تبادله شد) در همان جا نشستم . هوا رو به تاریکی می رفت . یک عسکر که داغ های چیچک در صورتش دیده می شد و ظاهراً مهربان به نظر می رسید ، نزدم آمده با لهجۀ مردم شریف و شجاع هرات دلسوزانه مرا مخاطب قرار داده ابراز داشت :

" خواهرک قطرات اشک هریک شما چون خنجری است که به قلبم فرو می رود ؛ مگر چاره ای ندارم . اینها مردمان بی ناموس هستند . هوا اگرکمی تاریکتر شود خدای ناخواسته ترا کش نکنند و داخل دروازه دوم خاد نبرند ، اگر از من به حیث یک برادر می شنوی ، از اینجا هر چه زود تر برو . ما در اینجا چیز هایی می بینیم و می شنویم که برای هیچکس قابل باور نیست . اینرا برایت می گویم که شوهرت اینجا هست . تحت نظارت شدید و تحقیق هستند . هیچ کسی نزد آنها رفته نمی تواند . فکر می کنم که روسها از آنان تحقیق می کنند ، اگر یک هفته بعد اینجا

بیائی وعده می دهم که یک نشانی از او برایت بیآورم که اسم اولادت باشد و یا کدام نشانی دیگر" .

از خلال جملات وی دریافتم که توخی زنده است . آرامشی در خود احساس کردم (منکه حکایت ها و سخنان زیادی در مورد بی ناموسی این بد ذات های خواهر نشناس شنیده بودم) . شاید او انسان شریفی بوده باشد که لحنش انسان دوستانه می نمود و بر من اثر کرد . از این که سخنان اش را صادقانه یافتم ، از وی تشکر کرده بسوی دروازه خروجی خاد روان شدم . از خستگی و نارامی بیشتر از حد تصور، در چند جای سرک داخل خاد که منتهی به سرک عمومی می شد ، بر زمین خوردم . حاجی صاحب آصف پیش دروازۀ صدارت منتظرم بود . وقتی از دور برزمین خوردنم را دید ، می خواست به کمک ام بشتابد ، و بکس کالا و مواد خوراکه را از دستم بگیرد ؛ ولی چند عسکر وی را محکم گرفتند و مانع داخل شدن اش به داخل دروازۀ خاد شدند . این مرد مهربان و با مسئوولیت سرآسیمه شده بود . فکر کرد کدام خبر بدی را خادی ها به من گفته اند . برای اینکه از بودن توخی در خاد برایش اطمینان بدهم ، هرچه زودتر خودم را به دروازه رسانده گفتم : " حاجی صاحب توخی همین جا هست " وی از این مژده خیلی خوشحال شد . چون شخص متدین بود ، از همان چهار راهی صدارت با من خدا حافظی نموده به طرف کدام زیارت - برای دعا کردن و صدقه دادن - حرکت کرد . من با کوله بارتشویش که سنگین تر از کوه می نمود ، به خانه برگشتم .

از آنجایی که زجر هیجانات هول انگیز و اضطرابات بسیار تلخ و کشندۀ یکماه و یا بیشتر جستجو کردن شوهرم را متحمل شده بودم ، تصمیم گرفتم (قبل از تاریخی که آن عسکر دلسوز برایم وعده داده بود) به روز جمعه که روز پایوازی در زندان پلچرخی بود ، به آنجا بروم . به تصمیمی که گرفته بودم عمل کردم ، و به زندان پلچرخی رفته و کاغذی را ، که اسم و ولد توخی و مشخصات کالا و اشیای مورد ضرورت اش در آن نوشته شده بود ، به صاحب منصب موظف دادم . بعد از انتظار زیاد آن مزدور نامم را صدا زد ، سرباز مسئوول انتقال کالای زندانیان لباس ها و مواد خوراکه را از من گرفت . بعد از مدتی ، از زندان بیرون شده پرزه خطی را به

امضای توخی برایم آورد . این نخستین باری بود که اطمینان یافتم که شوهرم زنده است و اورا در زندان پلچرخی آورده اند . از زندان پلچرخی به شهر آمدم ، و از آنجا به حصهٔ دوم خیرخانه مقابل لیسه مریم که خانهٔ ما در آن ساحه موقعیت داشت ، رسیدم . هوا تاریک شده بود ؛ اما من به روشنیی که در ذهنم راه باز کرده بود ، می اندیشیدم . به سرنگونی رژیم دست نشانده و شکست مفتضحانهٔ قوای متجاوز و اشغالگر سوسیال امپریالیزم روس و آزادی کشورم و زندانیان آزادیخواه آن ، می اندیشیدم .

خاطرهٔ روز های تنهائی و بی کسی ، همیش مرا به یاد یک هفته بعد از گرفتاری توخی می اندازد . در آن روزی که به زندگی ازهم پاشیده خود و سرنوشت پسر و دخترم می اندیشیدم ، زنگ دروازه کوچه به صدا درآمد . پسرم از خانه بیرون شد تا ببیند کی است که - جرأت کرده و شهامت نشان داده - زنگ خانهٔ ما را به صدا در آورده است . ازعقب درز جاسازی شده دروازه متوجه شد که (عزیز ولی) زنگ را به صدا درآورده است [کسی که رفیق شخصی (نه سیاسی) پدرش بود که او و خواهرش این انسان بسیار متدین ، شجاع ، با پاس و کِرده شناس را "کاکا عزیز" صدا می کردند] . باشتاب دروازه را باز کرد . عزیز جان بعد از سلام و علیک طبق معمول پرسید : " پدرت خانه است ؟ " . پسرم گفت "بلی کاکا جان داخل بیائید " وقتی وی داخل حویلی خانه شد من هم از خانه بیرون شده و در صحن حویلی جریان هجوم شرفباختگان خاد به خانه و بردن توخی را برایش گفتم . وی که انسانی خیلی احساساتی و دوست بسیار مهربان ما می باشد . بعد از شنیدن خبر دستگیری توخی با من یکجا گریست . زمانی که می خواست از خانه بیرون شود ، من برایش گفتم : " پسرم به خاطری شما را به داخل خانه دعوت کرد تا پولیس ماموریت و خادی موظف فکر نکند که شما از جمله رفقای سازمانی ما هستید . از شما خواهش می کنم که بعد از این از آمدن به خانهِ ما خوداری نمائید که گزندی متوجه تان نشود . این مرد مهربان تا زمانی که به خارج از کشور نرفته بود (دراخیر سال ۱۳۶۱ مخفیانه با فامیل اش به پاکستان رفتند) هفته یک بار به "کلینیک صحی مرکزی" آمده جویای حال و احوال ما می شد . روز عید (توسط پسر خرد

سالش) مبلغ ۵۰۰ صد افغانی برای خرید شیرینی و میوه برای اولاد ها فرستاد ، و از اینکه نتوانسته لباس های جدیدی برای آنها تهیه نماید ، معذرت خواهی هم نموده بود . مبلغ پنج هزار افغانی پول قرضی را که توخی از وی گرفته بود . من این مبلغ را از پول کمک برادر شوهرم (داکتر محمود توخی) که بعد از خبر شدن دستگیری توخی از آلمان فرستاده بود [و تا رهائی برادرش از زندان همچنان پول می فرستاد] گرفته ، روزی که به کلینیک صحی برای خبری گیری ما آمده بود ، باتشکر پول اش را مسترد نمودم ؛ مگر وی آنرا نگرفته ابراز داشت که " توخی در زندگی کمک های به من نموده که هیچوقت فراموشم نمی شود ، این پول در مقابل آن کمک ها چیزی نیست . به هیچوجه آنرا نمی گیرم ". زمانی که به پاکستان می رفت ، نزدم آمد و به آهستگی گفت: " اگر تصمیم داشته باشید که پسرتان را به پاکستان بفرستید ، من او را با خود به پاکستان می برم . از این ناحیه دلت جمع باشد ، من غذای تهیه شده را اولاً پیش پسرتان می گذارم ، بعداً برای اولادهایم " . ازعزیز جان ولی تشکر کرده در جواب اش گفتم : " تا مشوره پدرش را در مورد فرستادن پسرم به پاکستان نگیرم چیزی گفته نمی توانم . شما که به زودی می خواهید از کشور خارج شوید ، به انتظار این مشوره که مدتی را در بر خواهد گرفت ، مانده نمی توانید " . از زمانی که وی با فامیل اش از کابل برآمدند تا ۹ سال قبل که تقریباً ۲۱ سال را احتواء کرد ، ازوی خبری نداشتیم . عزیز جان ولی در سال ۲۰۰۳ نمبر تیلفون ما را از دوستی که با توخی در زندان بود (از آلمان) گرفته برای ما تیلفون کرد . از یافتن همدیگر بعد از۲۱ سال خوشی و سرور زیادی به ما دست داد .

این نکته را باید تذکر بدهم که خواهرم و چند دوست شخصی که بعد از گرفتاری توخی به خانه ما آمدند از طرف موظفین خاد تحت تعقیب قرار گرفتند (چنانچه خواهرم هم متوجه این تعقیب شده بود) . وقتی که خاد اطلاع پیدا کرد که آنان سیاسی و سازمانی نیستند ، اقدام به گرفتاری شان نکرد ؛ مگر حاجی صاحب آصف را تا پنج ما ه تحت تعقیب قرار داده بودند . زمانی که وی را شناسایی کردند که با دو تن از اعضای حزب اسلامی در " زیارت جاذبی" ارتباط گرفته ، در نیمه شب به خانه ایشان هجوم برده وی را دستگیرکردند و باخود به خاد بردند . بعد

از تحقیق و شکنجه این مرد متدین را که از ارتباط آن دو جوان با حزب منفور و آدمکش گلبدین ، کدام اطلاعی نداشت و صرفاً درهنگام دعا و نیایش درآن "زیارت" ، یکی دو بار در را بطه با موضوعات شرعی سوال های آنها را پاسخ داده بود ، به شش ماه حبس محکوم کردند که مدتی با توخی در" اتاق محصلین" یکجا بود. ◙



توضیحات بخش اول

[۱] - زمانی که رهبر سازمان" ساوو " با خانم اش به خانهٔ ما در تورنتو آمده بودند ، درجریان صحبت به جواب پرسش توخی در رابطه با "فرار" خود از آن خانه چنین گفت : « ده بجه روز بود ، خادی ها که خانه های مردم را در آن کوچه تلاشی می کردند اتفاقاً به داخل حویلی خانه ای که ما در آن بودیم ، آمدند و به تلاشی اتاق ها شروع کردند . پیش از آنکه وارد دهلیز خانه شوند ، من از میان رفقا برخاسته به اتاق دیگر رفتم و در گوشه ای نشستم . به مجردی که خادی ها داخل اتاقی که من در آن نشسته بودم ، شدند ؛ یکی از آنان از من پرسید : " تو کی هستی ؟ " من در جواب اش گفتم : " من از شیخ های قندهار هستم ، اینجه مهمان آمده ام ". گفت : " با سواد هستی ؟" گفتم : " بلی من متب نخوانده ام کریما و چند کتاب را در مسجد خوانده ام " . پرسان کرد : " چه کار می کنی ؟ " گفتم : " من خیاط هستم " یکی از آنها گفت : " گمشگو ، ای پیرمرده بان که بریم " آنها از اتاق خارج شدند و رفقا را با خود بردند . مدتی بعد من از راه بام آن خانه خود را به بام خانهٔ همسایه رسانده از آنجا فرار کردم ... » !! ؟؟... . [نقل به قول مستقیم] .

[۲] - بعد ها توخی نام های تعدادی از تیم گرفتاری را که در تحقیق و شکنجه زندانیان سازمان ما نیز اشتراک داشتند ؛ برایم گفت : سرگلهٔ این سگ های شکاری ، لطیف شریفی (معروف به "شاگرد مستری" جلادی که از شکنجهٔ اعضای گرفتار شدهٔ سازمانهای چپ انقلابی بخصوص اعضای رهبری ، لذت خاصی می برد) بود . بقیهٔ آنان عبارت بودند از قیوم صافی ؛ حمید شتاب (معروف به " کومه کته ") ؛
عبدالله " بچه سرور (معروف به عبدالله " بازنگر"- رقصنده)؛ امین دست دراز (مشهور به " امین جلاد" - برادر " فاروق زرد" آمر سیاسی وزارت داخله کارمل) ؛ و شمار دیگر از شکنجه گران و جلادان اجیر شده و ناموس فروخته] .

[۳] - ماموریت پولیس سه - چهار خانه دورتر از مقابل خانهٔ ما طوری موقعیت داشت که پولیس موظف دهن دروازهٔ ماموریت به سادگی می توانست دروازهٔ ورودی حویلی ما را تحت نظر داشته باشند . درآنروز علاوه بر پولیس

موظف که در برابر دروازۀ ماموریت ایستاده بود ، جاسوس دیگری هم بر روی چوکی در دهن دروازۀ ماموریت نشسته خانۀ ما را تحت نظر گرفته بود] .



زندان پلچرخی ۷ برج دیده بانی دارد

خاطرات هشت (۸) سال پایوازی

بخش دوم

۱- نگاهی به نخستین پایوازی :

نخستین بار بعد از تجسس زیاد و نا آرامی های جسمی و روانی از شوهرم پرزه خطی دریافت کردم . کمی از اندوهم کاسته شد . بعد از آن هر ۱۵ روز ، برای بردن لباس و سایر مواد مورد ضرورت توخی که اجازه آنرا به پایوازان می دادند ، به زندان پلچرخی می رفتم . بعضی اوقات که احضارات می بود هیچ چیز را نمی گرفتند و می گفتند: " احضارات است جمعه آینده بیائید" . بعضاً احضارات دو ماه و یا بیشتر از آن ادامه می یافت ،که بسیار رنج دهنده بود . تمام پایوازان به هرشکلی که می بود یک مقدار غذا میوه و غیره چیز هایی که باعث تقویه جسمی زندانی می شد ، باخود می آوردند . سگ های آموزش دیدۀ روسی به بهانه های مختلف آنرا برای زندانی نمی بردند . یک روز گوشت و کوفته را ممنوع قرار می دادند و می گفتند: " در بین استخوان و میان کوفته کاغذ نوشته شده را پیدا کردیم " . روز دیگر سیب را منع می کردند و می گفتند " رادیوی کوچکی که به شکل سیب ساخته شده آنرا در میان سیب ها جای داده اند " . تربوز و خربوزه را هم منع می کردند ، و می گفتند که :" میان آنها الکهول و سایر مواد مخدره را با پیچکاری داخل کرده اند " و با غرور اظهار می داشتند " نفر های آن به سزای اعمال شان رسیدند . ما بیدار هستیم کسی ما را فریب داده نمی تواند ". باین بهانه ها نمی گذاشتند که مواد غذائی خوب و پر انرژی برای زندانیان برسد . و باین شیوه به کام پایوازان زهر می ریختند و زندگی را برای آنها دشوارتر می ساختند . بخصوص برای وابستگان زندانی هایی که از اطراف کابل ؛ حتی از سایر ولایات کشور می آمدند . پایوازانی که از سایر ولایات با تحمل مشکلات راه و مصارف پول به زندان می رسیدند (کرایه موتر، مواد خوراکه برای زندانی ، خرچ و خوراک خودشان و همراهانی که با آنها در پایوازی از روی همدردی

و یا به خاطر تنهائی شان ، مخصوصاً همرای خانم ها اشتراک می نمودند) ؛ اینان از صاحب منصبان خاین به وطن می شنیدند :" بروید که احضارات است". پایوازان بیچاره حیرت زده به اینسو وآنسو می نگریستند که باز شب را در کجا و به خانهٔ کی به روز برسانند . روز بعد که بار دیگر به پلچرخی می آمدند و در برابر صاحب منصبان بی رحم عرض حال می کردند ، باز هم مواد غذایی شان گرفته نمی شد و همان جمله قبلی را می شنیدند ("احضارات است بروید!") . وقتی زن های سرسفید گریه کنان به آنها می گفتند : " او برادر جان پول تهیه غذا و کرایه موتر را قرض کرده ایم و در کابل هم کسی را نداریم که به خانه اش برویم ، باز پول از کی قرض کنیم و اینجا بیائیم ، اگر نیائیم چشم بندی ما در راه می ماند و مأیوس و نا امید می شود . اگر احضارات تا هفته آینده دوام کند چه کنیم؟ " . وقتی "احضارات" ، یعنی "حالت آماده باش" می بود ، غذا های طبخ شده را به بهانه های مختلف نمی گرفتند . درتابستان به اثر گرمای شدید تمام غذای های تهیه شده ، ترشیده و فاسد می شد ؛ زیرا ازصبح تا به شام و در گرمی سوزان دشت پلچرخی غذای تهیه شده نزد پایوازان نگهداری می شد . دلیل و دلایلی پایوازان که ازولایات دور و نزدیک آمده بودند (و شمار در خور توجه یی را در میان پایوازان تشکیل می دادند) برای این وطن فروشان - که مست از حضور قوای شوروی در کشور بودند - هیچ ارزش و اهمیتی نداشت . آنان از زجر دادن و درد کشیدن پیر مردانی که با چوب دست راه می رفتند و قلب شان برای پرزه خطی از فرزند شان شاد می شد ؛ و زنان سرسفیدی که به آرزوی آزادی جگر گوشه هایشان رنج آمدن از دور ترین نقاط کشور را به کابل متحمل شده بودند ؛ و کودکان و نو جوانانی که منتظر بودند تا لحظه ای برادر و یا پدر شان را ببینند ؛ لذت خاصی می بردند

این آدم کشان حرفه ای ، زندانیان و وابستگان آنان را جزو" اشرار " و " ضد انقلاب " و " نوکر امپریالیزم امریکا "می دانستند - امپریالیزمی که از چند سال بدینسو کشور را در اشغال داشته و همین وطن فروشان خلق و پرچم و خاد در خدمت به آن (یعنی امپریالیزم جنایتکار امریکا و شرکاء) مباهات می نمایند و در جنایت و کشتار مردم بی دفاع و مظلوم ما ، قوای اشغالگر را یاری می رسانند و از

خدمت به آنان به خود میبالند ؛ بدانگونه که در زمان اشغال افغانستان توسط باداران سابق شان ، کف بر دهان آورده و از کمک کشور "بزرگ شورا ها" در ساختمان افغانستان دم می زدند و آزادیخواهان مبارز را دستگیر ، شکنجه و به حبس های طویل المدت محکوم کرده به زجر و شکنجه و اعدام های دسته جمعی آنان می پرداختند . از سالها بدینسو این خاینان ملی و جاسوسان روسی به کشور های امپریالیستی خزیده در زیر بال و پنجال آن کشور ها خود را قایم کرده اند ؛ مثال بارز آن کشتمند ، دستگیر پنجشیری ، ظاهر طنین این جاسوسان مفتضح و رسوا می باشد که دوتن آن در انگلستان و یکی آن در امریکا اقامت داشته در خدمت سازمانهای اطلاعاتی این دو کشور قرار دارند .

۲ – پیمودن راه تا زندان ، طاقت فرسا و یأس آور بود ، حضور پایوازان دربرابر زندان ، سبب واکنش سادستیک زندانبان می گردید :

ساعت پنج و یا شش صبح بکس هایی را که در آن مواد غذایی و لباس و ... را گذاشته بودم ، می برداشتم و به سوی زندان روان می شدم . در ایستگاه به انتظار سرویس می ایستادم . بعضی سرویس ها در ایستگاه توقف نمی کردند و برخی دیگر می گفتند: "بکس های تان جای سواری را می گیرد " . بعد از انتظار زیاد سرویسی که مانع بالاشدن ما به خاطر بکس های دست داشته نمی شد ؛ می رسید . با مشکل بکس های سنگین را به سرویس بالامی کردم . این سرویس ها تا پل باغ عمومی می رفتند . از آنجا مجبور بودم تا ایستگاه سرویس های پلچرخی پای پیاده بروم . در حالیکه کوله بار سنگین را به مشکل حمل می کردم ، و چندین جای آنها را روی زمین می گذاشتم ، و بعد از دم گرفتن دوباره آنهارا برداشته ، به ایستگاه سرویس هایی که به طرف پلچرخی می رفتند ؛ می رسیدم . تعداد این بس ها کم بود . بعد از انتظار زیاد آنهم به نوبت در یکی از آنها سوار می شدم . ایستگاه موتر های

پلچرخی در ابتدا در عقب وزارت مالیه بود مدتی بعد ایستگاه موتر های پلچرخی را در لب دریا مقابل مراد خانی تعیین کردند . سرویس های پلچرخی به آهستگی در تردد بود ؛ چون قراضه بودند ، بعضاً در راه خراب می شدند ، موتر خراب شده ، اگر به زودی ترمیم نمی شد ما پایوازان در برابر هر موتری که به جانب پلچرخی در حرکت بود ، دست خود را به علامت توقف بلند می کردیم ، اگر کدام درایور موترش را ایستاده می کرد ، با عذر و زاری و گفتن اینکه ما همه بندیدار هستیم اگر به وقت معینه به آنجا نرسیم ، لباس های بندی خود را به زندان رسانده نمی توانیم ؛ زندانی ما بسیار پریشان خواهد شد . به این اهمیت نمی دادیم که این موتر ها مواد تعمیراتی مثل ریگ و سنگ و سمنت و خشت و چونه و یا نمک و ذغال غیره را انتقال می دهند . بالای این مواد (به هر مشکلی بود) نشسته خود را تا دو راهی پلچرخی می رساندیم . وقتی که با سایر پایوازان از موتر پائین شده وچند متر مسافه را بر روی سرک طی می کردیم ، از دور برج های بلند و دیوار های ضخیم و مستحکم زندان مخوف پلچرخی به چشم می خورد که بیننده را به وحشت و هراس می انداخت . به هر حال بعد از طی مسافهٔ زیاد از دو راهی به پلچرخی می رسیدیم .



نمای ازموقعیت زندان پلچرخی .

من مثل سایر زنان و مردان ، پیران وجوانان ، همچنان کودکان همراه ، با بار های سنگینی که بر دوش می کشیدیم ، در گرمای سوزان و سردی طاقت فرسا که نه دکانی در آنجا دیده می شد و نه خانه ای ، تنها و تنها سرک بود و دشت ، راه می پیمودیم . وقتی به سرک اصلی زندان می رسیدیم ، عسکر ها ایستاده بودند و اجازه نمی دادند که از سرک پیش روی زندان کسی عبور و مرور نماید . ما را به طرف دشت روان می کردند ، که دارای پستی و بلندی زیاد بود . من و شماری از خانم ها درکج و پیچ راه ناهموار آن بر زمین می افتادیم . مخصوصاً روز هایی که برف و یا باران می بارید و گِل و لای بعضاً تا بند پای ما می رسید ، با صرف انرژی زیاد مسافه دشت را همچنان طی می کردیم ، تا به میدان بزرگی می رسیدیم که زندان در قسمت بلندی آن اِعمار شده بود . چندین ماه را بدینسان سپری نمودیم . بعد ها مسئوولین زندان به درایوران سرویسهای خصوصی اجازه دادند که تا آخر سرک اصلی که به زندان منتهی می شد و ما قبلاً آنرا پیاده طی می کردیم ، بیایند . پایوازان ، تنها نشیب و فراز دشت را طی می کردند تا به میدان پیشروی زندان می رسیدند .

عساکر مزدور با تفنگ و ماشیندار هایشان بر روی سرک اصلی زندان درحالی که رویشان به طرف میدانی که پایوازان در آنجا جمع بودند ، به وضعیت آماده باش قرار داشتند ، تا اگر پایوازان دست به حرکتی ضد " نظم و دسپلین " استعماری که بر آن ساحه حکمفرما بود ، بزنند ؛ فوری بالای آنان فیر نمایند .

یک صاحب منصب بالای چوکی در زیر یک سقف تخته پوش نشسته بود که به چپری شباهت داشت ، و تخته های آن یکی از دیگری دو یا سه سانتی دورتر نصب گردیده بود . وقتی باران و یابرف می بارید از سقف آن آب فراوان جاری می شد . ما ورق های خود را که در آن احوالپرسی مختصر و لست لباس و پول نقد و غیره لوازم نوشته شده بود ، به آن مزدور منصبدار می دادیم . او به نوبه یکی را بالای دیگرش می گذاشت . همهٔ ما در انتظار خواندن اسم زندانی خود بودیم . اکثر اوقات در اثر بارندگی کاغذ های داده شده به مزدور موظف ، تر می شد . آن فرومایه کاغذ را کلوله [مچاله] کرده به زیر پایش می انداخت . صبح به شام می رسید ؛ اما از نوبت

خبری نبود . برخی اوقات آگاهانه و عامدانه کاغذ زندانیانی را که می شناخت ، به زیر کاغذ ها می گذاشت . وقتی نوبت آن کاغذ می رسید ؛ بار دیگر آنرا به زیر کاغذ ها می ماند . چون پایوازان زیادی به دور آن مزدور جمع می بودند کسی به مشکل می توانست ورق خود را ببیند . برای اینکه ورق ها تر نشود یکی ، دو پایواز چتری های خود را بالای سر آن صاحب منصب وطنفروش می گرفتند . تمام آب چتری در پشت گردن ما می ریخت و اززیر بالاپوش ما به زمین می چکید . با همان لباسهای تر و مرطوب به انتظار می ایستادیم . بعد از انتظار کشیدن طولانی ، وی نام محبوس و پایوازش را می خواند . چهار و یا پنج کاغذ را به عسکر می داد . ما از عقب عسکر تا پیش جیپ به سرعت روان می شدیم . آنجا بکس ها را با پول نقد برایش تسلیم می کردیم . و نام آن عسکر را پرسیده و به کف دست خود می نوشتیم که یاد ما نرود . ساعت ها منتظر می ماندیم ، تا او دوباره توسط جیپ بر می گشت . هر جیپ ای که می آمد ، ما به طرفش می دویدیم . گل و لای بسیار زیاد بود و درایوران جیپ ها هم برای اذیت و آزار ما از جا های چقری که آب مخلوط با گل در آن جمع شده بود ؛ می گذشتند . گل و لای بر سر تا پای ما پاشیده می شد . هرکی در تلاش آن بود که مبادا عسکر بیاید و او را نبیند و کالای بندی اش را به هرطرف پرتاب کند . سربازان سر فروخته به این کار که از نظر آنان لذت بخش بود ؛ عادت کرده بودند و همیشه آنرا تکرار می کردند . به گونهٔ مثال ، اگر پایواز به زودی خود را نزد عسکر نمی رساند ، وی خشمگین شده همه لوازم و کالای زندانی را به یکطرف پرتاب می کرد وکاغذ تسلیمی زندانی را به صاحب منصب می داد ، و خودش کالای یک تعداد زندانی دیگر را گرفته به داخل زندان می رفت . پایواز مذکور بعد از انتظار زیاد بالاخره نزد صاحب منصب مراجعه کرده و از موضوع نیاوردن کالای زندانی اش به آن مزدور تذکر می داد . مزدور بر آشفته شده با لحن زشت پایواز را مخاطب ساخته می گفت : " کجا گُم بودی ! بگیر ورق بندی ته ". وقتی پایـواز می پرسید : " کالای بندیم کجاست " در جواب اش چنین می گفت : " مه چه خبر دارم برو آنرا بپال ! " پایواز بیچاره اینجا و آنجا را می پالید ، تا اگر کالای بندی خود را بیابد . بعضی اوقات عسکر مذکور تا چند ساعت نمی آمد . وقتی از دیر کردن آن عسکر

که نامش را به عسکر دیگر می گفتیم ، او چهره اش باز شده با خنده اظهار می داشت : " امکان دارد در کدام جای گرم آمده خواب اش برده باشه " . آن اجیر شده از گرسنگی و خستگی ناشی از انتظار کشنده و نیافتن موتر سرویس با خبر بود ، و می دانست که خودشان بر پایوازان چنین شرایط غیر انسانی را تحمیل کرده اند ؛ مگر از روی عناد و دشمنی این جواب تمسخر آمیز را به پایوازان می داد .

بعضی روز ها ، صبح وقت به پلچرخی می رفتم و سیاهی که بر دامنه کوههای اطراف زندان می نشست ؛ از آن جا به صوب خانه حرکت میکردم . بعضی اوقات در برگشت از زندان به خانه ، که هوا رو به تاریکی می رفت ، موتر ها از شهر کابل به طرف زندان نمی آمدند ، ما مجبور می شدیم خود را با شتاب از سرک زندان تا دو راهی پلچرخی برسانیم . هر موتری که غرض انتقال ما به شهر توقف می کرد ، با دادن کرایه بیشتر سوار آن موتر شده خود را به شهر می رساندیم . آنگاه پایوازان هر یک با شتاب بسوی خانهٔ خود می شتافت . من هم با سرویس و یا تکسی به خیرخانه می آمدم . دروازه خانه را که باز می نمودم ، می دیدم که پسر و دخترم گریه دارند . در یکی از شب ها که به خانه رسیدم ، از آن دو پرسیدم : " چرا گریه می کنید ؟ می دانید که راه دراز است و روز ها هم کوتاه شده " . پسرم گفت : " مادر ما هر دو فکر میکنیم که تو با آنها جنگ نکرده باشی و پرچمی ها و خادیست ها شما را مثل پدرم زندانی نکرده باشند ، ما چطور کنیم " . پسرم نه سال داشت . به دو سبب وی را با خود به پایوازی برده نمی توانستم : یکی اینکه دخترم پنج سال داشت ، در خانه تنها می ماند . مهمتر از آن می هراسیدم از اینکه وطن فروشان روی کدام توطئه و دسیسه ای پسرم را دستگیر نکنند . قراری گفتهٔ شماری از پایوازانی که بندی خرد سال در زندان داشتند : " تعداد زیادی خرد سالان در"بلاک۲" (بین سنین ۷ تا ۱۶ سال زندانی بودند" (نقل به مفهوم) . معلوم نبود که این ستم پیشگان هرزه گرد ، چه اعمال و کردار ناشایسته را درحق آن فرزندان معصوم انجام می دادند .

روزی پسر و دخترم را با خود به پلچرخی بردم . بعد از فرستادن کالا به انتظار برگشت عسکر غرق در افکار و اندیشه زندگی فرو ریخته ئی خود بودم ؛ به همین

سبب متوجه رفتن پسرم به طرف غرفه چوبی ایکه در میدانی قرار داشت و خادی ها شعار های بیشرمانه و وطن فروشانهٔ باند خویش را روی آن نصب کرده بودند ؛ نشدم . وی بایک توته چوب باریک (از لای درز تخته ها)، شعار های آنها را پاره کرده بود . اتفاقاً زن سر سفیدی که متوجه این کارش شده بود با شتاب و عجله به سویم دوید و با دلسوزی خاصی مرا مخاطب ساخته گفت " بچِیم زود باش بچه ات را از غرفه بیرون کو که شعار دولتی را پاره کرده خدای ناخواسته اورا نبینند و نگیرند " با هراسی غیر قابل تصور به آنطرف دویده پسرم را از آنجا بیرون کردم و دور بردمش و با نا آرامی زیادی برایش گفتم " از این جا حرکت نکنی ! اگر بفهمند که تو شعار هایشان را پاره کردی ، ترا هم به زندان می اندازند ". (پسرم با وجودی که خرد سال بود ، با دولت مزدور ضدیت و دشمنی آشتی ناپذیر داشت) تا زمانی که سرباز برگشت و پرزه خط توخی را برایم آورد ، تشویش و دلهره مرا آرام نمی گذاشت که مبادا کدام جاسوس شان این کار پسرم را دیده باشد . زمانی که به داخل سرویس بالا شدیم و سرویس حرکت کرد ، اندکی از تشویشم کاسته شد . بعد از این واقعه خطرناک دیگر آن دو را باخود به پایوازی نبردم . همیشه به وی گوشزد می کردم که " در وقت تفریح مکتب بکس کتاب هایت را باید با خود ببری و هوش ات باشد که آنرا در صنف نگذاری که کسی کدام ورق شبنامه و یا کدام نوشتهٔ ضد دولتی را در بکس ات نماند . و همینطور همیشه متوجه جیب هایت باش که کسی کدام ورق و یا کدام دوای مخدر و چیزی دیگر را در جیب ات نیندازد " . من به حیث یک مادر، با شناختی که از عملکرد خادی های هرزه و ... ، در برابر دشمنان شان داشتم ، به خاطر هر دو اولادم خیلی ها در تشویش بودم .

اگر می نویسم که : درچه گرمای سوزنده و غیر قابل تحمل و سرمای کشندهٔ آن دشت ، که انگشتان دستم را کرخت می کرد ، چنانی که پنجه هایم را باز کرده نمی توانستم ، ساعت ها به انتظار پرزه خط ای از طرف توخی و گرفتن لباس هایش ایستاده می شدم - این در واقعیت امر صدای هزاران پایوازی است که تا کنون در گلوی شان خفه مانده است .

در آن سرمای استخوان سوز ، بچه های خرد سال همان منطقه بدآنجا می آمدند و با خود خار جمع کرده را می آوردند . هر بار خار را به مبلغ ۵ افغانی از آنها می خریدیم . وقتی آنرا گوگرد می زدیم بعد از دو و یا سه لمبه بلکهٔ آن به زودی رو به خاموشی می گذاشت . بعد می پالیدیم که اگر کدام بوت کهنه ، تکه و توته دریشی عسکری ، یگان پارچه چوب و یا هر چیزی دیگر را بیابیم ، اگر چیز های سوختنی پیدا میشد ، آنرا جمع می کردیم و به آتش رو به خاموشی می افگندیم ، تا اگر چند لحظه ای بیشتر از گرمای آن تن منجمد شدهٔ خود را گرم نمائیم . من ، وقتی به خانه می رسیدم ، از سرا پایم بوی دود و چرم سوخته بر می خاست .

در مدت هشت سال و در هر ماه چند بار، که غرض پایوازی به زندان پلچرخی می رفتم ، شاهد عینی وقایع و حوادثی بودم که از تداعی و تجسم آن در خاطرم دچار هراس می شوم .

۳- خانمی که شوهرش راعدام کردند ؛ سرنوشت مادری که برای پسر زندانی اش نوشت : " پسرم ... " :

یک هفته پیش از پایوازی آمادگی می گرفتم و مواد مورد ضرورت را تهیه می کردم . در شب پایوازی لباسهای توخی را مرتب می ساختم . مقدار غذای بیشتر از مصرف یک نفر را پخته می کردم تا توخی قسمتی آنرا به آنانی که پایواز نداشتند ؛ بدهد . شماری از رفقا که وضع مالی نسبتاً خوبی داشتند ، نیز همین کار را انجام می دادند .

شب تا صبح پایوازی ، خود را مشغول کار می کردم تا گذشت زمان را که به کندی سپری می شد ، احساس ننمایم . به یکبارگی دلم به لرزه می افتاد . به یاد پایوازی های قبلی می افتادم . به یاد واقعه ئی که از نزدیک ، از چند متری دیده بودم ، می افتادم .

بلی، چه روزی دردناکی بود آنروز، که آن حادثه هولناک بر روان نا آرام وخسته ام اثر بس اندوه بار و خشم آفرین گذاشت . زنان زیادی را در روز پایوازی دیده بودم

که در هنگام شنیدن این خبر : " بِـگی کالایته ، زندانی ته نیافـتُـم " [بگیراسباب واثاثیه ات را ، زندانی ترا نیافتم] ، دچار شوکه و رعشه شده ، با تمام جانشان چیغ می زدند ، چیغی که نه به آواز انسان ، و نه به آواز حیوان شبیه بود . به هر سو می دویدند ، بر روی و موی شان چنگ می زدند . موی شانرا می کندند . با ناخن جدار روی شانرا می دریدند ، طوری که رده هایی از خون بر رویشان نمایان می شد . خاک را برسرشان باد می کردند . بر زمین چرب و مرطوب که بوی خون کشتار های دوران باند تره کی - امین را می داد (جایی که هزاران زن ، به خاطر اعدام زندانیان شان توسط همین باند ، دچار همین حالت شده بودند) ؛ می افتادند . "وای از برای خدا" گفته سر و روی خون آلود شانرا به خاک می مالیدند . داد و فغان و شیون وناله و نوحه سر می دادند . چنان ماتم و محشری به پا می کردند که قویترین قلب ها را به لرزه در می آورد . عمق فاجعه ایرا که بالای انسانهای مظلوم این سرزمین آورده بودند ، گوشه ای آنرا درهمین جا ، در برابر همین دروازه عمومی زندان مخوف پلچرخی دیدم . دیدم که چگونه طفلی دو سه ساله ای از دیدن آن حالت مادرش ، یعنی مادری که خاک و خون بر سر و رویش نشسته ؛ به هر سو دویده ؛ مادری که چیغ زده ؛ چیغی که آن طفل تا قبل از آن روز نشنیده ؛ مویی که تا آن روز کندن اشرا ندیده ؛ گریه ای که تا آن وقت از وی نشنیده ؛ به وحشت افتاده از نزدیک شدن به مادرش شدیداً ترسیده بود . از دیدن چنین وضع عجیب ، طفل چیغ می زد ، و به شدت می گریست ، نمی خواست به آغوش مادر شدیداً در هم کوبیده شده اش که حالت شبیه دیوانه های زنجیر شکسته را پیداکرده بود ؛ باز گردد . طفل فکر می کرد ، مادرش ، یگانه پشت و پناهش ، چرا اینطور شده... ؟ بادیدن چنین صحنه ای رقت بار ، سایر پایوازان همه در فکر زندانیان خود می شدند . هراس طاقت فرسای درسراسر وجودشان می دوید . حالت تهیج به آنان دست می داد . درآن لحظه های زمین سوز ، اگر" آسمان خدا " نگریست ؛ ما زنان افغان که گلوی اسیران ما _ به جرم آنکه آزادی را فریاد کرده بودند _ در زیر ساطور اشغالگران روسی و نوکران گوش به فرمان شان قرار داشت ؛ خون گریستیم ، خونی به رنگ اشک ... . به

فکر همین واقعه و واقعات مشابه آن ، شب های تیره و تار و دیرپای را به سر می رساندم .

دولت مزدور وقتی متوجه شد که مسترد کردن کالای زندانی وگفتن " بندی ات به سرنوشت اعمال شوم خود رسید " همچون صحنه های تحریک کننده ایرا سبب می گردد . بعد از آن واقعه ، زندانی که اعدام می شد ، سرباز مزدور پیش از مسترد کردن کالای زندانی به پایوازش می گفت که : "بندی ات را برای تحقیق به صدارت برده اند". آنگاه کالای زندانی را به پایواز مضطرب اش مسترد می کرد .

۷ ماه بعد از گرفتاری حبس شوهرم را ۱۶ سال رقم زدند . که این خبر تار و پود وجودم را به لرزه در آورد و خون را در رگانم منجمد گردانید . بسیار بسیار وحشت آور و درد انگیز بود که به خاطر عضویت در یک سازمان سیاسی او را به ۱۶ سال حبس محکوم کردند ، و شش تن از رهبران سازمان را اعدام نمودند .

زمانی که دل به این خوش می کردم که شوهرم از زیر تیغ جلادان خون آشام زنده مانده ، دفعتاً اندوه بی پایان و غیر قابل بیان که از اعدام بهترین و شجاعترین فرزندان با فهم این سرزمین که برای آزادی رزمیدند و در زیر شکنجه های وحشیانه و غیر قابل تصور شکنجه گران آموزش دیده (در روسیه) ، تسلیم نشدند و اسطوره آفریدند ؛ روحم را چنان می فشرد که دلم می خواست با فریاد خود ، جهانی را بر ضد این وطن فروشان بشورانم و از آنان انتقام خون رفقایم ، انتقام خون ده ها هزار فرزند آزادیخواه این سر زمین را بگیرم . اما از شرایط تجاوز بر کشورم و اینکه مردم آزادیخواه آن ، همه به پاخاسته بودند ، به این بر داشت علمی می رسیدم که اینها نمی توانند مدت ۱۶ سال خلق های تسلیم ناپذیر افغانستان را در انقیاد داشته باشند ؛ زیرا در ظرف دو سال گذشته شاهد بودیم که سوسیال امپریالیست های کرملین یک مزدور را توسط مزدور دیگرش به قتل رساند . این کارمل ناموس فروخته تا چه وقت به حیات ننگین اش ادامه خواهد داد . امید همگان به مبارزین جان فدا و مجاهدین واقعی بود ، که دولت دست نشانده سوسیال امپریالیزم روس را سراسیمه و دستپاچه ساخته بودند ، نه آن مجاهد نماها و رهبران جاهل وبی فرهنگ ، غارتگر و آدمکش ، جاسوس و زن ستیز آنها ، مثل ربانی ،گلبدین ، سیاف ، مسعود ،

مجددی ، محسنی ، محقق ، مزاری ، خلیلی ، ربانی ، وامثالهم ، که قلاده ئی شان به دست پاکستان و ایران و عربستان و امپریالیزم امریکا و... بود (و حالا هم می باشد) . برهمین مبنا خاطرهٔ یک روز پایوازی در ذهن خسته ام خطور کرد و آن اینکه :

مادری با پسرش برای پسر دیگرش که محبوس بود ، لباس و لوازم مورد ضرورت وی را آورده و در بند تنبان پسر زندانیش نوشته بود : " پسرم چند روز دیگر دندانت را روی دندانت بگذار و خود را از دست مده ، مجاهدین صاحبان خیلی به کابل نزدیک شده اند ، انشا الله به زودی دروازهٔ زندان را می شکنند و همهٔ تان آزاد می شوید ." . این نوشته را در وقت تلاشی و پالیدن لباسها یافته بودند . تمام بند های تنبان محبوسین را جمع کرده ، صاحب منصب با خود آورد . نام زندانی را خواند . مادر و برادر زندانی که فکر می کردند پرزه خطی از زندانی شان را آورده اند جواب داده باشتاب خود را نزد صاحب منصب رساندند . مگر آن صاحب منصب با بی رحمی چند لگ و مشت و سیلی بر سر و صورت برادر بندی کوفت . مادرش را داو و دشنام فراوان داد. و بعد برادر آن محبوس را به جیپ بالا کرد و بند های تنبان جمع کرده ای سایر زندانیان را به دور گردن وی پیچاند و برای دیگران بند تنبان نوشته شده را نشان داد و متن آن را با آواز بلند خواند و آن جوان را کشان کشان به داخل زندان برد . مادرش خود را به گل و لای می مالید. و فریاد می کشید . چند دقیقه بعد او را هم بردند و گفتند : بعضی چیز ها را قومندان صاحب عمومی از او سوال می کند . در همان لحظه ای که صاحب منصب برادر و مادر زندانی را با خود به داخل زندان پلچرخی برد . تمام پایوازان به تشویش و هراس افتادند که سر نوشت آن مادر پیر و دو پسرش چه خواهد شد ، و در داخل زندان بر آنان چه خواهد گذشت ، و چند نفر دیگر را در رابطه به این نوشته به زندان خواهند افگند . تجسم همچون وقایع خواب را که به چشمانم به آهستگی نزدیک می شد گریزان می ساخت . و سوالاتی را در ذهنم شکل می داد که این ستم پیشه گان اجیر شده وقتی که در بیرون زندان و در برابر انظار مردم با پایوازان زندانیان مظلوم و تحت شکنجه این طور برخورد غیر انسانی دارند ، آیا با زندانیانی که گلویشان درچنگال خونچکان این لاشخواران قرار دارد ؛ چه ها می کنند .

هر پایوازی قصه هایی جداگانه ای داشت ، که اگر مجموع این قصه ها بر روی کاغذ رقم زده شود در مدت ۸ سال اوراق آنرا به مشکل شمار می توان کرد . من به برخی از این وقایع و حادثات که در مرکز دیدم قرار دارد ؛ می پردازم.

۴- خبری که سبب سقوطم از زینه و نیمه بی هوشیم گردید :

در یکی از روز ها که در کلینیک صحی مرکزی مشغول وظیفه بودم ، شوهر خواهرم تیلفون کرد و برایم گفت : " خواهر یکبار به دکان بیا یکنفر از زندان پلچرخی خلاص شده کرتی توخی را با خود آورده آنرا بگیر . " بعد از خدا حافظی با وی ، مدتی نگذشته بود که تیلفون دومی هم برایم رسید . کوشی تیلفون را با دلواپسی برداشتم صدای یکی از دوستانم بود که می گفت : " از زندان پلچرخی یک نفر آزاد شده و از جمله دوستان ما است اگر میتوانی به خانهٔ ما بیا " . به فکر افتادم که اولتر به دکان شوهر خواهرم بروم و یا به خانه آن دوستم . برای اینکه روز به پایان نرسد ، هر چه زودتر باید به هر دو جای می رفتم . تحت تاثیر همین خبر نا به هنگام قرار گرفته موازنه ام را حفظ نتوانستم و از پله های زینه که شتابان آنرا می پیمودم پایم به قسمتی ازآن طوری بند شد که با سر به چوک زینه افتادم . از زانوانم خون جاری شد و از هوش رفتم . تمام نرسها و همکارانم با عجله به طرف زینه دویدند و مرا به روی " تذکره" شفاخانه قرار دادند . معاون سرطبیب کلینیک صحی پل باغ عمومی که اسم وی را فراموش کرده ام ، با عجله دوای لازمه را در رگم تزریق نمود و توسط موتر شخصی خود مرا به شفاخانه جمهوریت انتقال داد . دو نفر از همکارانم قبل از اینکه با من یکجا به شفاخانه بروند، شوهر همشیره ام را از سانحه ای که برایم رخ داده بود مطلع ساختند . دو خواهر زاده ام نیز به شفاخانه جمهوریت آمدند . وقتی مرا از تذکره بالای میز معاینه انتقال دادند ، اندکی به هوش آمدم . احساس کردم که هر دو عینک زانویم به شدت می سوزد . یکطرف سر و گوشم بسیار درد داشت . حالت تهوع برایم دست داد . نوکری وال داکتر عتیق بود . وی مرا معاینه نمود . انسان وظیفه ناشناسی بود . برای معاون سرطبیب گفت : " این

را چرا اینجا آورده اید ببینید که برایش تشنج پیدا شده ، اگر بمیرد مسئوولیت اش بدوش شما است " . سرطبیب شفاخانه که مرد وظیفه شناسی بود در جوابش گفت : " آقای داکتر زانوانش را پانسمان کنید ببنید که از آنها خون جاری است " داکترعتیق با غرور یک فرد پر عقده ای تازه به دوران رسیده ، زخم زانوانم را از روی بی میلی سرسری پانسمان کرد . تمام گپ هایش را می شنیدم و دوباره بی هوش می شدم . نا امیدی برایم دست داده بود . به دو اولادم می اندیشیدم که سر نوشت آنها بدون وجود پدر و مادر چه خواهد شد . شوهرم کی را دارد که از او خبر گیری نماید . این افکار بالای دماغ صدمه دیده ام تأثیر بدی می گذاشت . بعد توسط امبولانس شفاخانه مرا به شفاخانه علی آباد بردند . وقتی بدآنجا رسیدیم . فوری مرا بر روی بستر قرار دادند ؛ زیرا که مدت هشت سال را درآن شفاخانه در اتاق عملیات نرس انسرومانتسیت (سامان دهنده برای عملیات مریضان) بودم . و مدت ۱۱ سال هم منحیث سرهمشیره "سرویس عقلی وعصبی" و مدت ۲ سال را به سرویس داخله علی آباد با کمال صداقت و علاقمندی ایفای وظیفه نموده بودم . از همین سبب ، داکتران ، نرس ها و سایر پرسنل فنی و اداری آن شفاخانه احترامی خاصی نسبت به من داشتند. نوکریوال آنجا فوراً سیرُم برایم داد . و متخصص جراحی اعصاب مولانا صاحب عبدالحمید رحیمی را خواستند و ماشین اکسریس را به اتاقی که من در آن بستر شده بودم ، انتقال دادند . از سر و هر دو زانویم عکس برداری کردند . مولا صاحب بعد از دیدن عکس ها تشخیص اشرا چنین بیان نمود : " طرف راست سر ، استخوان کسر خفیف برداشته . زانو هایش ترضیض دیده است . چند قلم دوای لازمه را نوشت و آنرا به دست خواهر زاده ام سپرد تا هر چه زود تر دوا را آورده داخل سیرم مخلوط گردد . شب را خواهر زاده ام سجیه در شفاخانه نزدم ماند . نمی دانم ساعت چند شب را نشان می داد که به هوش آمدم . از خواهر زاده ام پرسیدم اولاد هایم تنها هستند . زود غم آنها را بخورید که می ترسند . سجیه برایم اطمینان داد و گفت :" همان لحظه که پدرم خبر شد فوری به خانه تیلفون کرد . مادر کلانم و دختر مامایت هر دو یکجا به خاطر تنهائی اولاد ها به خانهٔ تان رفتند . کاملاً از طر ف آنها خاطر جمع باش" . دو شبانه روز در آن جا بستر بودم . با

آنکه صبح همان روز مادر و دو خواهر و سایر اعضای فامیل با اولاد هایم به شفاخانه آمدند و آنها را دیدم ، با آنهم بسیار نا آرام بودم . از همین سبب از داکتر صاحب مولانا خواهش کردم که برایم اجازه بدهد تا در خانه استراحت کنم که اولاد هایم از نبودنم در خانه مریض نشوند . داکتر صاحب مولانا با مهربانی آمیخته با تعجب برایم چنین گفت : " سرهمشیره صاحب رحیمه جان خودت یک نرس فهمیده و سابقه دار هستی ومیدانی که سرت یک درز برداشته اگر درست استراحت نکنی موجب بروز امراضی مثل مِرگی و غیره در آینده می شود ". به داکتر مولانا قول دادم که استراحت میکنم . چون او شوهرم را هم می شناخت ، خیلی پریشان و نا آرام گردید . نسخه ای برایم نوشت و اجازه داد که به خانه بروم . بعد از یک روز استراحت در خانه برای حاجی آصف گفتم : " من نزد دوست ام می روم و می بینم که از توخی کسی برای وی چه خبر آورده است " . مادرم بسیار قهر شده با خشم گفت : " تو خود را می کشی داکتر برایت چه گفته است" وقتی حاجی صاحب نا راحتی ام را دید گفت : " پیش دروازه خانه تکسی می آورم هر دو سوار شده تا نزدیک دروازهٔ کسی که خبر آورده می رویم ، ببینیم آن خانم چه می گوید . بعد هر دوی ما سوار تکسی شده به آنجا رفتیم . سرم چرخ می زد . با آنهم خود را استوار نگهداشته وارد منزل آنها شدیم . کدام خبری مهمی نداشت . صرفاً گفت که شوهرم با توخی صاحب در یک اتاق بوده و روز خدا حافظی با وی گپی زده ....

دو باره به خانه برگشتیم . چند روز بعد نوبت پایوازی بود ، مادرم گفت : " تو نباید به زندان بروی ". حاجی صاحب که با نگرانی یک برادر بسیار مهربان متوجه وضع صحی من بود ، ابراز داشت : " ضرورت به رفتن رحیمه جان نیست ، من خودم به آنجا رفته خبر توخی را می آورم " ؛ من نپذیرفتم و با او یکجا به زندان رفتم . از روز افتادنم از زینه تا مدت یک و نیم سال ، گاهگاهی سرم دور می زد . مولانا صاحب گفته بود : " هر وقتی که احساس کردی که سرت چرخ می زند فوراً در همان جا بر زمین بنشین " . هر شب یک تابلیت " لومینل" می خوردم . در همین مدت ، تحت مراقبت داکتر صاحب رحیمی بودم . داکتر صاحب مولانا دارای

شخصیت برازنده ای بود . همکاران شفاخانه و مریضان اش از وی به نیکویی یاد می کردند . یادش گرامی باد !

۵- چرا به صاحب منصب خاد صدارت گفتم :
"وطن را فروختید حالا می خواهید
نقشهٔ آنرا هم ازبین ببرید ... "

یک روز ماه سرطان سال ۱۳۶۰ بود که به روز پایوازی در پلچرخی ناجیه جان بهمن را دیدم . وی بسیار مضطرب و پریشان به نظر می رسید . علت ناراحتی اشرا پرسیدم . با اندوهی که از سیمایش پیدا بود، اظهار داشت : " کالای بهمن را نگرفتند می گویند وی را برای تحقیق به صدارت برده اند " از این گفته اش دلم به یکبارگی به لرزه افتاد ؛ زیرا خبری که آنرا از کسی در روز پایوازی شنیده بودم و در زیر به آن اشاره می نمایم ، دفعتاً در ذهنم متبادر شد :

« وطن فروشان متوجه شده اند که گفتن این جمله : " بندی ات به سزای اعمال شوم خود رسید ، دیگر اینجا نیا ! " به خانم و یا برادر و خواهر و یا پدر زندانی اعدام شده در روز های پایوازی تأثیر بی نهایت برانگیزاننده و تحریک کننده ای بالای هزار ها پایواز خشمگین و متنفر از دولت منفور و دست نشاندهٔ روس - که در آنجا جمع اند ، تا از بندی خود خبری بشنوند - ؛ بجا می گذارد . زیرا بستگان اعدام شده چیغ می زنند ، فریاد می کشند ، بر سر و روی خود می زنند ، دشنام های رکیک نثار زندانبانان می نمایند . عدم بقای رژیم آنها را با آواز بلند فریاد می کنند . از همین خاطر تصمیم گرفته اند تا برای پایوازان زندانی اعدام شده با لحن آرام و با بی تفاوتی بگویند که "زندانی ات را برای تحقیق به خاد برده اند . برو آنجا لباس هایش را بده » .

فرد دیگری هم به پدر یکی از رفقا گفته بود : "بهمن و رفقایش را به روز چهارشنبه اعدام کردند" . شنیدن دو خبر هولناک فکر متشتتم را چنان متمرکز کرد

که از باند پلید" دموکراتیک خلق" و دولت مزدور روس دچار نفرت غیر قابل بیان شدم .

من و ناجیه بهمن در حالیکه هر کدام ما با اندوه بی پایان به رفقای خود که در زیر ساطور جلادان مزد بگیر قرار داده شده بودند ؛ می اندیشیدیم ، هر دو یکجا از پلچرخی حرکت کرده به خادِ آدمکشان و فرومایگان مراجعه نمودیم . درآن جای نفرت انگیز ، که لانه جاسوسان روسی و شکنجه پیشه های وطن فروش خلقی ، پرچمی و خادی بود ؛ بعد از انتظار زیاد صاحب منصبی پیدا شد . ناجیه جان برایش گفت : " لباس های بندی ام را بگیرید . در پلچرخی گفتند که اورا برای تحقیق در صدارت برده اند ". آن صاحب منصب از گرفتن لباسهای بهمن خود داری کرد . نگرفتن لباس های این اسطوره مقاومت کشور درخاد ؛ حدس و گمانم را به یقین مبدل کرد . در چنین وضعیتی که من به اعدام رفقا می اندیشیدم و در اوج نفرت و برآشفتگی قرار داشتم ، متوجه پیر مردی ضعیف البنیه ای شدم که کالای پسر دستگیر شده اشرا آورده بود . کالای پسر پیر مرد را در یک دستمال گلدورزی شده پیچانده بودند که در وسط دستمال نقشه افغانستان به رنگهای مختلف گلدوزی شده بود . صاحب منصب خاد عمداً دستمال را طوری باز کرد که لباسهای بندی بر روی خاک بیفتد . پیر مرد که گلویش پر بود گریه اش گرفت . خشمگینانه - با آواز بلند - گفت : " همه لباسهای پسرم را چتل و ناپاک کردی . چرا اینقدر بالای ما ظلم می کنید ؟ " . خادی ناموس فروخته و بیرحم ، که از وی و مجموع همقطاران کثیفش سربازان شوروی داخل خاد حفاظت می کردند ؛ چند مشت محکم به شانهٔ نحیف و لاغر آن پیر مرد زده گفت : " این نقشه و رنگهای آن ، رمز است . اینرا اجازه نمی دهند ". پیکر استخوانی پیر مرد به لرزه درآمده با شف دستار چشمانش را مالیده چیزی بیشتر نتوانست که بگوید . چون سر و صدا بالا گرفت ، من که سخت نا آرام و خشمگین بودم صحنه ای مشت زدن آن خادی جوهر باخته به پیر مرد ، به نا آرامی و خشمم چنان اثری ناگواری به جا گذاشت که نزدیک آنها رفته با خشم و نفرت نمایان ، آن مزدور بی رحم را مخاطب ساخته گفتم :

" وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم نابود سازید ، از دیدن آن خوش تان نمی آید ! ". خادی که شنیدن چنین حرفی برایش بی سابقه بود ، تهدید کنان گفت: " چطور جرأت می کنی که این حرف را می زنی ؟ " در جواب این قاتل اجیر شده با همان شدت و خشم بیشتر چنین گفتم : " شما چطور جرأت دارید که بندی های ما را می کشید و نابود می سازید ؟ ". آن جلاد فرو مایه وقتی فهمید که ما پایواز بهمن و پنج عضو دیگر سازمان پر افتخار و تسلیم ناپذیر "ساوو" هستیم . کمی آرام شده به داخل تعمیر خاد خزید ، تا برای آمرینش حرفهایم را بگوید . ما در آنجا ایستاده بودیم و به آن مزدورانی که در آنجا حضور داشتند ، گفتیم : " تا برای ما نگوئید که بهمن اینجا است و یا نه ، از اینجا نمی رویم " . بعد از چند دقیقه فردی که لباس قندهاری دوزی در تن داشت از دروازۀ خاد بیرون شده گفت : " شما چه می خواهید؟ " ناجیه بهمن در جواب آن جلاد گفت :

« لباس های شوهرم را در پلچرخی نگرفتند، گفتند :" به صدارت برو !". اینجا آمدم تا لباسهای بهمن را برایش بدهید ". این جلاد جملاتی گفت و بهانه های آورد ناجیه با ناراحتی آمیخته با خشم ونفرت ، در جواب آن خادی اظهار داشت : " اگر او را اعدام کردید چرا جرأت گفتن اش را ندارید ؟ " آن آدمکش حرفه ای خندیده گفت : " چه می گویی همشیره بهمن را کی کشته می تواند . او تحت تحقیق قرار دارد ؛ حالا بروید و روز دیگر بیائید ". بعداً فهمیدیم این شکنجه گر و جلاد مشهور ، "حشمت کیهانی" رئیس یکی ازبخشهای خاد بوده که در کانادا می خواست پناهنده شود ؛ از آنجایی که افغانهای مقیم تورنتو این سگ کثیف را می شناختند دست به تظاهرات زده دولت را از وجود این قاتل و شکنجه گر مشهور باند جنایتکاران " دموکراتیک خلق " آگاه نمودند ، و مانع پناهندگی این قاتل پست واجیر بی مقدار روسی در کانادا شدند . این کرگس بویناک و کرمزده به هالند پرواز کرد و در آن کشور به پستی مرد . ننگ و نفرین ابدی بر وی ورهبرش داکتر نجیب وهمقطاران خادیش باد ! .

هر دوی ما، با غمی به سنگینی کوه ، وقلب زخم خورده و چشمان پر از اشک به طرف خانه روان شدیم .

اگر از سبب اعدام شش رفیق ما نمی بود "حشمت کیهانی" مرا (به یقین) در همان لحظه دستگیر و زیر شکنجه می برد . شاید هم منتظر واکنش سازمان ما بودند که از دستگیریم منصرف شدند . وقتی این جمله **" وطن را فروختید ... "** را برای خادی گفتم، رنگش از شدت خشم مثل قلبش سیاه شده بود و می خواست همانجا با مرمی به سرم بزند .

۶- درنگی بر اعلان اعدام وقید اعضای "ساوو" از رادیو تلویزیون و پی آمد های آن :

به اساس خبری که بعد ها از شوهرم توخی شنیدم دولت مزدور مطابق امر بادار روسی خود رفقای رهبری را به روز ۱۲سرطان سال ۱۳۶۰ به صوب نامعلومی (غرض اعدام) از زندان پلچرخی بیرون بردند ؛ اما شام پنجشنبه تاریخ ۱۵ اسد ۱۳۶۰، درست ۳۴ روز بعد از طریق رادیو تلویزیون ، در مورد اعدام شش تن و محکوم کردن ۱۷ تن دیگر از اعضای سازمان به عرصه های مختلف حبس ، تبصره ای نهایت رذیلانه و خائینانه ای نموده - فقط با بردن اسم و ولدیت شان ، بدون آنکه تخلص و یا اسم فامیلی و یا محل کار و یا رتبه علمی و درجۀ تحصیلی آنان را تذکر بدهد - چنین اعلام داشت :

۱- **سید بشیر محکوم به اعدام** (سید بشیر بهمن کارمند وزارت عدلیه) .

۲- **مسجدی محکوم به اعدام** (مسجدی - هدایت - استاد در دارالمعلمین عالی کابل) .

۳- **لطیف محکوم به اعدام** (انجنیر لطیف محمودی استاد درانستیتوت پلی تخنیک کابل) .

۴- **نجیب محکوم به اعدام**. (نجیب معلم در لیسه عالی میخانیکی کابل) .

۵- **یونس محکوم به اعدام** . (یونس زریاب عضو علی البدل ساوو ، معلم دریکی از لیسه های ولایت پروان)

۶- **شیر علم محکوم به اعدام** . (شیر علم عضو علی البدل کمیته مرکزی ساوو کارمند شرکت کود کمیاوی) .

۷- **محمدکبیر محکوم به ۱۶ سال حبس** (کبیر توخی کارمند وزارت تعلیم و تربیه) ؛

۸- فضل الهی محکوم به ۱۶ سال حبس (فضل الهی رحمانی کارمند وزارت اطلاعات و کلتور)

۹- **حمید الله محکوم به ۱۶ سال حبس** (داکترحمید الله سیماب فارغ التحصیل فاکولته طب کابل)

۱۰- **فـاروق محکوم به ۱۰ سال حبس** (فاروق غرزی کارمند وزارت تعلیم و تربیه که بعد از سپری کردن مدت حبس ؛ در راه ننگرهار و پاکستان توسط شخصی ظاهراً ناشناس ربوده شده به قـتل رسید)

۱۱- **رحمـت محکوم به ۱۰ سال حبس** (انجنیر رحمت الله کارمند وزارت ....)

۱۱- **اســد محکوم به ۱۰ سال حبس** (اسد دشتی کار مند وزارت ...)

۱۳- **قـادر محکوم به ۱۰ سال حبس** (قـادر کارمند وزارت معادن و صنایع)

۱۴- **مسافر محکوم به ۸ سال حبس** (انجنیر مسافر کارمند وزارت ....)

۱۵- **علـیم محکوم به ۶ سال حبس** (از آنجایی که این رفیق مبارز از خبر اینکه نام ، تخلص و رتبه علمی اش در نوشته ای از توخی که در رابطه به اعتصاب در زندان پلچرخی در نشریه (...) چاپ شده بود ، نخست ابراز مسرت نمود ؛ اما بعد از ملاقات با (...) به خاطر این امر مخالفت ورزیده بود ، از تذکارهویت و محل کارش دراین جا خود داری شد)

۱۶- **صـابـرمحکوم به ۶ سال حبس** . (صابر برادر خانم یونس زریاب که در اصل عضو سازمان رهائی بود و به خاطر خویشاوندی نزدیک با رفیق یونس زریاب دستگیر گردیده بود ، قرار خبر موثق این مبارز دلیر سازمان رهائی بعد از آزادی از زندان در یکی از قشله های عسکری توسط نظامیان پرچمی به زیر چرخهای تانک جنگی انداخته شده بطرز فجیع به قـتل رسید) ؛

۱۷- **عبدالفتاح محکوم به ۷ سال حبس**؛ (انجنیر فتاح ودود کارمند وزارت تجارت . زنده یاد بعد ار رهائی از زندان به شعبه مواد غذائی "ملل متحد" در پاکستان شامل

کار شد . توسط یک تن از نفوذی های خاد که زیر پوشش حزب اسلامی گلبدین درایور ملل متحد بود ، در شهر پشاوراختطاف و بعداً به قـتل رسید) ؛

۱۸- **شمس محکوم به ۶ سال حبس** (انجنیر شمس کارمند ... در اصل عضو سازمان رهائی بود)

۱۹- **عبـدالله محکوم به ۵ سال حبس** (عبدالله متعلم)

۲۰- **شمـس محکوم به ۵ سال حبس** (شمس کارمند ...)

۲۱- **معشوق محکوم به ۵ سال حبس** (خارنوال معشوق کارمند در وزارت ...)

۲۲- **غـــنی محکوم به ۴ سال حبس** (غنی کارمند در وزارت زراعت)

۲۳- **علیشاه محکوم به ۲ سال حبس** (علیشاه متعلم)

روز جمعه که سپری شد از کسی شنیدم که B B C در بخش خبرهای ۷ ویا ۸ بجه ئی در رابطه اعلام اعدام و حبس اعضای سازمان ساوو از رادیو تلویزیون کابل مطلبی داشت . روز رسمی (روز شنبه) که آغاز شد درتمام دوایر دولتی - کارمندان که اکثریت آن بر ضد تجاوز شوروی به افغانستان بودند – در بارهٔ همین مسئله ، یعنی اعدام و حبس آزادیخواهان محکوم شده صحبت می کردند . این جنایت بزرگ موجب خشم و نفرت کارکنان و کارمندان پائین رتبه دولت دست نشانده شده بود . هر کدام به نوعی این عمل ضد ملی و وطن فروشانه جاسوسان روسی را با نفرت و انزجار مورد نکوهش قرار داده بودند . درحلقات مکتب ها و مدارس ، همچنان این خبر انعکاسی نامطلوبی به جا گذاشته بود و قرار شنیدگی دریکی دو لیسه دخترانه ، دختران دلیر در شکل تظاهرات ، انزجار و نفرت خود را از این عمل خائینانه ستم پیشگان دوره گرد خلق و پرچم و خاد تبارز داده بودند . از کسانی شنیده بودم که اعضای سازمان در شهر کابل هم واکنشهای از خود بروز داده بودند . همچنان شنیده بودم که در نادر شاه مینه (مکروریان) هم عکس العمل و تظاهراتی بر ضد دولت دست نشانده روس صورت گرفته بود . به خاطر که به کنه این رخداد سیاسی (که آنرا شنیده بودم) پی ببرم ، یکی دو روز قبل از اینکه بخش دوم " خاطرات هشت سال پایوازی " به اتمام برسد ، با خواهر زنده یاد انجنیر لطیف محمودی یعنی زاهده جان محمودی [که در دروره اختناق، پیگرد، گرفتاری و

شکنجه ، زندان و اعدام های دسته جمعی تره کی – امین ، وی و دکتور صدیقه جان دختر زنده یاد عبدالرحمن محمودی در خانه ما مدتی مخفی بودند] تیلفونی در تماس شده ، در رابطه همین تظاهرات به خاطر اعدام و حبس اعضای ساوو در مکروریان که محل اقامت فامیل زنده یاد انجنیر لطیف محمودی بود ، از وی جویای معلومات شدم . زاهده جان ، این دختر شجاع که گردانندۀ تظاهرات درمکروریان بود ؛ چنین گفت :

« قبل از اعلان اعدام برادرم وسایر رفقایش خاد لباسهای انجنیر (لطیف) را نمی گرفت ، گاهی یک بهانه و زمانی به بهانه دیگر متوصل می شد . وطن فروشان خاد می گفتند : او اینجا نیست ، مریض است ، در شفاخانه است . و از این قبیل حرف های بی ربط می زند برخورد ما با آن جلادان بسیار خصمانه و تحقیر آمیز بود . در همان جا ؛ یعنی خاد صدارت آن ها را وطن فروش و نوکر روس صدا می کردم . قاتلان بهترین و صدیق ترین فرزندان مردم ، از گفتن اینکه وی و رفقایش را اعدام کرده اند می هراسیدند . از همین سبب بهانه می کردند و از گفتن اینکه آنان را اعدام کرده اند ، طفره می رفتند . با نفرت و خشمی که از جواب های این مزدوران روس به من دست داده بود ، به خانه آمدم . روز پنجشنبه بود . رادیو در مورد "خرابکاران" تبصره ای داشت . فکر نمی کردم که پیوست بعدی این حرف ها و مقدمه چینی ها اعلان اعدام برادرم و رفقایش باشد . از آنجایی که از رادیوی دولت مزدور این حرف ها را بسیار شنیده بودم آنرا خاموش کردم لحظه ای نگذشته بود که برادرم رفیق داخل خانه شده با گفتن خبر اعدام انجنیر چیغی زد که خانه را به لرزه درآورد . مثلی که کسی وی را بلند کرده بر زمین زده باشد به شدت بر روی اتاق خورد ... آن شب تیره را تا صبح روشن خون گریستیم . ساعت ۹ و یا ۱۰ بجه روز با اعضای فامیل ، دوستان و شماری هواخواهان و همسایه ها - که مجموعاً حدود ۶۰ نفر شده بودیم - همۀ ما بعد از اینکه درپیش بلاک ۴۸ جمع شده به طرف بلاک ۵۰ که اکثریت کابینه ببرک کارمل خاین به مردم و کشور ، در آن جا لانه کرده بودند ، به تظاهرات پرداختیم . دراکثر بلاک های مکروریان وطن فروشان پرچمی اقامت داشتند. با عکس های از انجنیر لطیف وبهمن به تظاهرات ادامه دادیم

از جمع ما این آواز بلند می شد : " مرک بر وطن فروشان خلق و پرچم! " " نابود باد تجاوزگران روسی ! " " زنده باد افغانستان آزاد " و "مرگ بر قاتلان لطیف و بهمن و مسجدی و... " »

مردم آزادی پرست ما ، سازمانهای چپ انقلابی کشور ، احزاب و سازمان های دموکرات داخل و خارج کشور ، و نهاد های چپ انقلابی در کشور های همجوار مثل ایران و در کشور های اروپائی این عمل اجیران شوروی را به نقد کشیده آنرا تقبیح کردند . ◙



شـعله ای سـر بر افرازد زفریـادم
حقله گردد بنشیند بر حلقه ای دار
(ر. ت)

خاطرات هشت (۸) سال پایوازی

بخش سوم

۱- رمزی که معنی اشرا برعکس پنداشتم :

بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ و به قدرت رسیدن آدمخواران خلقی ، گیر و گرفت ، بردن وزندانی کردن و شکنجه دادن و به قتل رساندن آغاز گردید . و بعد از به قدرت رسیدن حفیظ الله امین - این قاتل بیرحم ده ها هزار انسان بیگناه - ، دامنهٔ این کشتار ها روز تا روز وسعت بیشتر اختیار کرد . در خانه ها و محافل و مجالس ، از هر دهن قصه ها و سخن ها شنیده میشد . محفل عروسی با مجلس فاتحه داری یکسان شده بود . همه مردم دل نا آرام و چشم گریان داشتند . برخی از خانم ها اینچنین قصه می کردند :

« من چندین ماه برای محبوسم لباس ، غذا و غیره مواد لازمه را تهیه کرده به زندان می بردم . سربازان تمام آنرا از پیشم می گرفتند و در پایوازی بعدی لباس های استفاده شده و ظروف خالی را برایم می آوردند ، تا اینکه برایم معلوم شد که محبوسم را در همان اول گرفتاری کشته اند . لباس هایی که با خود به زندان پلچرخی می بردم ، محافظین زندان از آنها استفاده میکردند ؛ همچنان غذا ، میوه و سایر مواد غذایی را می خوردند و پول های نقد را که برای بندی خود به دست عسکر می دادم آنرا هم برای خود می گرفتند » .

از این قصه ها بسیار زیاد شنیده می شد . زمانی که اعضای مرکزی سازمان ما (ساوو) گرفتار شدند ، توخی برایم چنین گفت :

" اگر من هم دستگیر شدم ، برای اینکه بفهمی که زنده هستم ، هر باری که کالایم را برایت می فرستم یک دانه تکمه پیرهن خود را می کنم تو آنرا دو باره

به جایش گذاشته بدوز ، وقتی که لباس را برایم آوردی با دیدن تکمه دوخته شده ، من میدانم که رمز را فهمیده و از زنده بودنم مطمئن شده یی ".

زمانی که وی را گرفتار گردند ، من چنان دچار شوک و نا آرامی شدم که گفتهٔ اصلی توخی را معکوس تلقی کردم . درهر باری که تکمه پیراهن او را کنده می دیدم ، دنیا در نظرم تاریک می شد ، و در گردابی از تشویش و اندوه فرو می رفتم . فکر می کردم که وی در خطر مرگ قرار دارد . این رمز کشنده تا زمانی دوام کرد که قید توخی تعیین گردید . بعد ازتلاش زیاد و مدت ها انتظار امر ملاقات را به دست آوردم . از رمز تکمه برای توخی یاد کردم . وی گفت : " من گفته بودم که کندن تکمه معنی زنده بودنم را می دهد . نمی دانستم که آنرا در ذهن خسته ات معکوس می نمائی ، خود و اولاد ها را پریشان می سازی .

۲- نوشته ای که خواندن اش مرا تا پرتگاه مرگ کشاند :

بعد از اینکه توخی و رفقایش را از کوته قفلی خاد صدارت به زندان مرکزی پلچرخی انتقال دادند ، دومین باری که به پایوازی اش می رفتم . چند مترتکه از بازار خریده به دکان خیاط رفتم و از وی خواستم تا لباسی برای شوهرم بدوزد . از آنجایی که چند روز به پایوازی مانده بود . از خیاط تقاضا کردم که روز چهار شنبه باید لباس را دوخته برایم بدهید . خیاط پذیرفت و در قسمتی از تکه چنین نوشت : "روز چهار شنبه ساعت دوازده بجه " (وقتی لباس دوخته شد ، اتفاقاً این نوشته به استر پشت گردن پیرهن توخی برابر شد که من متوجه آن نشدم) . لباس های دوخته شده را به زندان بردم و به سرباز موظف سپردم که برایش رسید . وقتی بعد از ۱۵ روز به آنجا رفتم ، سرباز موظف لباس های استفاده شدهٔ توخی را آورد . آنرا گرفته دور از چشم سربازان پالیدم . متوجه شدم که در پشت گردن پیرهن اش با خط خیلی خراب نوشته شده : " روز چهار شنبه ساعت ۱۲ بجه " هوش از سرم رفت . دچار ضعف شدم . فکر کردم که در همین روز شاید آنها را اعدام نمایند . حاجی آصف که یادش گرامی باشد ، با من بود . او هم از خواندن این نوشته رنگ

اش پرید . من خیلی گریه کردم . با غمی جانکاه به مفهوم این جملهٔ گنگ و مبهم فکر کردم ؛ ولی به کدام نتیجه ای نرسیدیم . وقتی سوار موتر شدیم ، هر لحظه حالم بدتر می شد . موتر در راه خراب شد . حاجی صاحب از خانم هایی که در موتر "ملی بس" سوار بودند ، با تضرع زیاد در خواست کرده گفت : " این خواهرم است از اثر غم زیاد دچار ضعف می شود ، او را کمک نمائید! " . در شرایطی که پایوازان تماماً در یک کشتی نشسته در بحر مواج و طوفانزا و درمسیر ناپیدا در حرکت بودند ، کسی نمی پرسید " کی مسلمان است ؟ " ، "کی هندوست ؟" ، " کی کافر است ؟ " ، " کی پشتون است " ، " کی تاجیک است " ، " کی هزاره است " . همه با هم مهربانی و غم شریکی داشتند . زن هایی که از پایوازی زندان آمده بودند مرا از موتر پائین کردند . یکی چون خواهری برویم آب زد ، دیگری چون مادر فداکار با دلواپسی و نا آرامی دست ها و پا هایم را مالید و خانمی هم با سرپوش دیگ مرا پکه می کرد ، تا قدری به خود آمدم . چشم باز کردم . دیدم همه به دورم جمع هستند . فکر کردم در میان اعضای فامیل خود هستم .

آه ! که زنان شجاع کشور ما تا چه حدی به امر آزادی سرزمین شان می اندیشیدند . شواهد نشان می دهد که هم اکنون - که زادگاه شان توسط امپریالیزم جنایتکار و غارتگرامریکا و شرکاء ، اشغال شده است - به امر آزادی آن می اندیشند .

در روز های بد ، در روز هایی که دشمن به داخل کشور شان تجاوز کرده بود ، واژهٔ " از خود " و " بیگانه " در میانشان مفهوم اش را از دست داده بود . هر هموطن ، هموطن دیگر را بخشی از اعضای فامیل خود می پنداشت . آنان دراندوه و مصیبت همدیگر شریک بودند .

در هر حال ، با مشکل زیاد و سپری شدن لحظات کشنده به خانه رسیدیم . هر لحظه که به نوشته پیرهن توخی می دیدم ، در حیرت جانکاه بیشتر و بیشتر فرو می رفتم . از حل این معما بکلی عاجز و بیچاره شده بودم . در یکی از دفعات که به آن نوشته نظر افگندم ، متوجه شدم که این خط از توخی نیست . فکر می کردم نشود اینرا سربازان به خاطر اذیت پایوازان نوشته کرده باشند . وقتی دختر و پسرم نا آرامی

و بی قراری ام را دیدند ، از من پرسیدند : " مادر جان چرا اینقدر گریه می کنی ؟ " . گفتم : " پدرتان خوب بود " . پسرم گفت : " پس چرا گریه میکنی ؟ " . دیدم بسیار جگر خون هستند در حالی که پیرهن را به پسرم نشان می دادم گفتم : " ببین در پشت گردن پیرهن پدرت این جمله نوشته شده ، همین خط مرا بسیار زیاد پریشان ساخته " . پسرم با اطمینان گفت : " مادر جان وقتی کالای پدرم را از نزد خیاط آوردی من آنرا گرفتم و پوشیدم ، همین نوشته در پشت یخن آن بود " . آه که من چقدر دچار توهم شده بودم . یادم آمد که برای خیاط گفته بودم که " تا روز چهار شنبه اینرا برایم بدوزی ، ساعت ۱۲ بجه آنرا از نزدت می گیرم " . او روز تعیین شده را بر روی تکهٔ پیرهن یاداشت کرد . اتفاقاً آن نوشتهٔ لعنتی در وقت بریدن و دوختن در پشت یخن پیرهن جایی برای خودش یافت و در آنجا قایم شد ، تا بعداً مرا تا سرحد بی هوشی بکشاند . از اینکه پسرم مرا از چنگ چنین توهم کشنده رها نیده بود ، رویش را بار بار بوسیدم . او عادت داشت دور از چشمم لباس های پدرش را می پوشید . دخترم اینرا برایم می گفت . کالای ناشسته توخی را که از زندان می آوردم تا وقت شستن آنرا پنهان می کردم که وی آنرا نپوشد ؛ به خاطری که از لباس پوشیده شده در زندان دچار کدام تکلیف جلدی نگردد .

۳- سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی :

شرایط مبارزه ضد تجاوز و اشغال کشورم توسط ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی این وظیفه بس خطیر وکشنده ؛ اما پر افتخار را بر من تحمیل کرده بود که به پایوازی یک تن از مبارزین آزادیخواه کشورم بشتابم و نگذارم که زهر بسیار تلخ انتظار وجود شدیداً صدمه دیده اش را به کرختی بکشاند .

فردا ، روز پایوازی بود . به پخت و پز مواد خریده شده و جمع و جور کردن کالای مورد ضرورت وی خود را مشغول نمودم . و با امید اینکه شب تار هرچه زودتر به پایان برسد ، و من بازهم از شوهرم پرزه خط ای به دست آرم ، که نوید زنده بودن اشرا در آن قتلگاه استعمار بدهد .

صبح که دمید با بکس های دست داشته ، آن راه دشوار و طولانی (خیر خانه - پلچرخی) را با هر زجر و مشقتی که بود ، پیمودم . بعد از مدت ها انتظار نوبت به من رسید . کالا و لوازم دست داشته ام را به سرباز موظف سپردم ، تا آنرا برای توخی برساند . بعد از مدتی سرباز برگشت و رسید مواد گرفته شده را که در کاغذ نوشته شده بود ، به من نشان داد . نگاه جست و جوگرم با شتاب بروی خط شوهرم نشست . از اینکه وی زنده است مؤقتاً احساس آرامش نمودم .

با خستگی فراوان ، درحال پیمودن دشت پر نشیب و فراز بودم ، تا به سرویسی که به جانب شهر می رفت ، برسم . حس ششم بر من نهیب زد که کسی مرا تعقیب می کند [در شرایطی که ارتش متجاوز دشمن بخواهد بر کشوری مسلط گردد ، حس ششم در وجود رزمندگان آگاه آن کشور تبارز بیشتر نموده و درحالات بروز خطرات ؛ حتی خطرات نادیده ، نا شنیده و نا لمس کرده ، به یاری آنان می شتابد] سرم را به عقب برنگرداندم ، همچنان با گامهای استوار به راه خود ادامه دادم . بعد از لحظه ای ، آواز قدم های فردی را که به من نزدیک می شد ، شنیدم . تعقیب کننده که به نزدیکم رسید ، با آوازی که "دلسوزی" و "مردم دوستی" گوینده را می رساند ، چنین گفت : " شما خانم کبیر توخی هستید ؟ " . سرم را اندکی دور دادم و با گوشه ای چشم گویندۀ ناشناس را نگریستم . بعد از مکث کوتاهی ، با متانت در جواب اش چنین گفتم : " بلی ، خیریت است ! " . او با لحن فردی "کمک" کنندۀ "بدون غرض" که آرزو دارد از" انسانیت و مساعدت بی ریب و ریا " اش نیاز مندان ضد دولت را که خود به آن وابسته است ، "مستفید" گرداند ، "مؤدبانه" اظهار داشت : " من نفر موظف اتاق توخی شان هستم ، صحت وی خوب است ، تشویش نکنید . شما باید شکر کنید که در زمان خلقی ها و مخصوصاً در زمان حفیظ الله امین شوهرت زندانی نبود . من در زمان به قدرت رسیدن آنها زندانی شدم . وقتی مستنطقین نشه می کردند ، مرا برای تحقیق نزد خود می خواستند . تمام لباس هایم را از تنم می کشیدند . و بعد به سوال و جواب می پرداختند . وقتی جواب هایم مطابق خواستۀ آنها نمی بود ، به خشم آمده داو و دشنام به خواهر و مادرم می دادند . در هر قسمت بدنم سگرت خود را می چسپاندند تا سکرت خاموش می شد . دیگر

جزاء های دیدم که قابل گفتن نیست . سر تا پای وجودم داغ سوختگی دارد . توخی و رفقایش خیلی انسان های بادانش هستند ، همه احترام آنها را دارند . کتاب و همه چیز به دسترس آنها قرار دارد . کاملاً آرام و آسوده می باشند . همینقدر است که از خانه دور هستند ". به مجردی که جملات اغفالگرانه و دروغین اش تمام شد ، دانستم که با یکی از مکار ترین جلادان زندان طرفم . در حالی که از تیزی و رندی و چالاکی و حیله گری این خادی محیل سخت خشمگین شده بودم ، با لحن جدی که خشم و نفرت بی پایانم را آشکار میکرد ، به این نابکار هرزه گرد گفتم : " ضابط صاحب من همه چیز را می دانم . زندان هیچگاه برای زندانی آرامی و خوشی و آزادی نمی دهد . در هر وقت و زمانی که با شد زندان همان زندان است . دسپلین و مقررات آن ماهیتاً یکسان می باشد". با عجله به سرویسی که آمادۀ رفتن بود ، خود را رساندم . وقتی درداخل سرویس نشستم ، " نگران سرویس" برای گرفتن کرایه موتر از فردی که درسیت پهلویی ام نشسته بود ، پیش آمد . نزدیک من که رسید ، می خواستم پول کرایه سرویس را برایش بدهم ؛ پولم را نگرفت و گفت : " پول کرایه ترا نفری که در چوکی پشت سرت نشسته داده است " . فوراً به عقب سیت نگاه کردم ، دیدم همان خادی بی عار که در راه سر صحبت را با من باز کرده بود نشسته . پول اشرا مسترد نمودم و با لحن توهین آمیز و افشاگرانه قسمی که سایر راکبین سرویس هم بشنوند ، گفتم : " آغا جان ! ما نی برای کسی رشوه می دهیم و نی کمک کسی را می پذیریم ، در اصل من باید کرایه ترا می دادم . قرار گفتۀ خودت که نفر موظف اتاق شوهرم هستی ؛ مگر من هرگز این کار را نمی کنم . تو چرا کرایه مرا می دهی ؟ " با خشونت و نفرت روی خود را دور دادم . شماری از راکبین بس روی شانرا دور داده با کنجکاوی به طرف این خادی نگاه کردند . وقتی موتر به شهر و آخرین ایستگاه رسید ، من و سایر راکبین از آن پائین شدیم . باز هم وی به نزدیکم آمده با لحن یک جوان بسیار مؤدب چنین گفت : « همشیره قهر شدی من کدام مقصدی نداشتم خواهرم در کلینیک مرکزی نزد شما کار می کند او را " ننه رقیه" می گویند » . من فقط برایش گفتم : « تو برادر " ننه رقیه " هستی خوب است » . دیگر به او و حرف هایش اهمیت ندادم و به راه خود روان شدم ؛ زیرا

می دانستم که خادی ها بنا بر وظایف محوله به هر حیله و نیرنگ خود را با فامیل زندانیان نزدیک می سازند ، تا به خانهٔ محبوس راه بیابند و رفقای سیاسی و کسانی را که در خانهٔ وی رفت و آمد دارند ، شناسایی نمایند . و از جانب دیگر ، اگر موفق شوند خانم و اعضای فامیل زندانی را به طرف حزب شان بکشانند . همچنان ، اگر موفق به این کار نشدند ، آنان را در اذهان دیگران بمثابه عوامل دولت و یا از لحاظ اخلاقی منحرف نشان بدهند . من کاملاً به خاطر دارم که در زمان تره کی - امین خواهر این جلاد خادی ؛ یعنی " ننه رقیه" ، که از زمره اعضای " اکسا " دورهٔ تره کی و " کام " دورهٔ امین ، بعداً خاد کارمل - نجیب بود ، توظیف شده بود تا پرسنل کلینیک صحی مرکزی را زیر نظر داشته باشد و راپور آنها و مامورین کلینیک ... را به آن ریاست ها اطلاع بدهد . بعضی روز ها که تمام کارکنان کلینیک را به خاطر سالگرد کودتای ننگین ۷ ثور و روز بلند کردن پرچم ضد ملی وخونچکان خلقی ها و بعضی مراسم دیگر به سرک ها میکشاندند ، شماری از آنها فرصت را غنیمت شمرده ازصف ... جدا شده خپ و چپ به خانه هایشان می رفتند و به امور شخصی خود می پرداختند . "ننه رقیه" و چند خدمهٔ دیگر، نام آنها را یاداشت کرده برای آمر سیاسی کلینیک می دادند . شخص" فرار" کرده را آمر کلینیک نزد خود خواسته توهین و تهدید می کرد . بعضی کسان هرگاه چند دفعه این عمل را تکرار می کردند ، آنها را مورد تعقیب قرار می دادند ، تا اگر بتوانند سمت و سوی سیاسی آنان را بیابند . در صورتی که شخص مورد نظر کدام وابستگی به کدام حزب و یا سازمان سیاسی نمی داشت ، آنگاه او را طور جزائی به کدام جای دیگر تبدیل می نمودند .

۴- جریان اخذ " امر ملاقات " از ریاست خاد :

در یکی از روز های پایوازی ، صاحب منصب موظف برای پایوازان چنین گفت : " اگر قید بندی تان تعیین شده می توانید عریضه ای ترتیب کنید و از ریاست خدمات اطلاعات دولتی (خاد) امر ملاقات بندی تانرا بگیرید ".

روز شنبه قطعه عریضه ای ترتیب نمودم و آنرا به خاد بردم . عریضه را گرفتند و گفتند: "یک هفته بعد خبر بگیرید" . یکی دو هفته را به بهانه اینکه دوسیه بندی ات را نیافتیم ، سپری کردند . بالاخره یک روز را تعیین نمودند . در همان روز آنجا رفتم ، تعداد پایوازان زیاد بود . ما را به یک حویلی که در عقب همان غرفه قرار داشت (که ما عریضهٔ خود را از کلکین آن که به جانب سرک باز می شد ، برای موظفین خاد می دادیم) بردند . همه به انتظار اخذ امر ملاقاتی در آنجا ایستادیم . بعد ار انتظار زیاد ، یک کلکین دیگر غرفه که رویش به طرف حویلی خاد بود ، باز شد . خادیست صدا کرد : " آرام باشید نام بندی تانرا گوش کنید که بار دوم خوانده نمی شود " . تمام پایوازان بدون سر و صدا منتظر شنیدن نام بندی خود شدند . خادی مذکور به خواندن عرایض آغاز نمود . بعضی از عریضه ها را که می خواند ، می گفت : " بیا عریضه ات را بگیر ، اجازه ملاقات برایت ندادند" . پایواز زندانی گریه کرده می گفت : " چرا قید بندیم خو تعیین شده ..." مزدور در جواب اش می گفت : " چرا ندارد چیزی که لازم دیده اند . ممکن بندی ات جزائی شده باشد ، یک ماه بعد دوباره عریضه ات را به اینجا بیاور" . از شنیدن این خبر قلبم به ضربان افتاد و بی صبرانه منتظر بودم که چه وقت نام شوهرم را می خوانند . گریه و پریشانی پایوازی که اجازه ملاقاتی برایش نداده بودند سبب نا آرامی و اندوه زیاد سایر پایوازان گردید ؛ مگر کسی را یارای کشیدن صدای اعتراض نبود . بعد از انتظار طولانی و تشویش فراوان نام توخی را خواند . عریضه ام را گرفتم در آن نوشته بود : " قومندان صاحب زندان پلچرخی اگر کدام ممانعتی قانونی نباشد برایشان اجازه ملاقات داده شود " . بسیار خوشحال شدم که بعد از گذشت یکسال شوهرم را می بینم . با شتاب به طرف خانه روان شدم و برای اولاد هایم گفتم چند روز بعد می رویم و پدرتانرا می بینیم . آنها بسیار خوشحال شدند . مخصوصاً دخترم ذوق زده شده بود . و هر دقیقه می پرسید. : " مادر جان امروز چند شنبه است. او با پدرش خیلی انس داشت هر جای که پدرش می نشست او همان جا می رفت و به زانویش تکیه میکرد . وقتی پدرش را بردند از غم و غصه زیاد بیمار شد . زمانی که تب اش شدید می شد از شدت تب گریه می کرد و می گفت : " وای پدر جان" وقتی نا

آرامی و بی قراری او را به داکتر معالج اش گفتم . داکتر از روی مهربانی به نسخه رسمی خود عنوانی ریاست خاد نوشت : " زحل بنت محمد کبیر توخی دخترک خیلی صحتمند و شاداب بود ؛ مگر بعد از گرفتاری پدر خویش بیمار شده است . هر قدر دوا برایش می دهم بهبود حاصل نمی کند ، فکر می کنم مریضی وی از سبب دوری پدرش باشد . امید وارم از روی لطف و مهربانی اجازه بدهید یکبار پدر خود را ببیند . شما در تداوی و بهبود این طفل با من کمک می نمائید " . خط داکتر را با یک قطعه عریضه ضمیمه نموده به خاد دادم . یک هفته بعد یکی از مزدورانی خاین به کشور در پای عریضه چنین نوشت : " تا سرنوشت بندی تعیین نشده به هیچ صورت به کسی اجازه دیدن آن داده نمی شود " . بعد توسط تلقین داکتر و دلداری خودم صحت وی کم کم رو به بهبود رفت ؛ ولی مثل سابق شاداب و راحت نبود . بار سنگین غم را با من یک جا حمل می کرد . تا رسیدن روز تعیین شده ، ما همه ، لحظه شماری می کردیم ، تا آن روز فرا رسید . مثل همیشه مواد مورد ضرورت توخی را در بکس ها گذاشتم و با اولاد هایم رهسپار زندان پلچرخی شدیم . مانند روز های پایوازی به مشکل پای پیاده سرک ها را پیمودیم تا به میدان پیشروی زندان رسیدیم . عریضه را به صاحب منصب دادیم و منتظر شدیم تابرای ما اجازه دادند که به داخل زندان برویم . چند سرباز پهلوی هم ایستاده بودند تا کسی از آنجا عبور نکند . عریضه هر پایواز را دیده بعداً به وی اجازه ملاقات می دادند . در میدانی ، چند سرباز پشت میز بزرگی ایستاده بودند ، آنان سامان و لوازم بندی را با دقت خاصی تلاشی می کردند . یک سرباز دیگر بند دست هر پایواز را با مهر دست داشته اش تاپه می زد . تا رسیدن به دروازۀ زندان دو جای تلاشی صورت می گرفت . وقتی از تپه پیشروی زندان بالا رفتیم ، مدتی انتظار کشیدیم . بعداً از سرک عبور کردیم و به دروازۀ عمومی زندان رسیدیم . قلبم به شدت ضربان داشت ؛ زیرا این نخستین باری بود که داخل آن دژمخوف را می دیدم . به دو طرف دروازه ، دو اتاق بود که در یکی آن پایوازان تلاشی می شدند ، و در اتاق دیگر داکتر می نشست و دوا هایی که پایوازان برای زندانیان می آوردند ، همۀ آنها را با دقت عجیبی بازرسی و کنترول می کرد که آیا با نسخه داده شده داکتر زندان مطابقت دارد و یا نه . در درون زندان در

چندین جای تلاشی صورت می گرفت . همه لباس ها و لوازم آورده شده را از داخل بکس ها می کشیدند . و ما تمام آنها را دو باره به بکس ها می گذاشتیم . غذای پخته شده را با نوک برچه می پالیدند . پایوازانی که راه شان دور بود ، غذا ها در مسیر راه ، در اثر گرمای شدید فاسد میگردید . وقتی با نوک برچه [سرنیزۀ تفنگ] غذا و مواد خوراکه سایر پایوازان را می پالیدند ، غذا های آورده شدۀ آنها با باکتری های غذای فاسد شده آلوده می گردید . از همین سبب من یک قاشق با خود می بردم و به سرباز می گفتم : " لطف نموده غذا را با این قاشق بپالید " یگان سرباز می خندید و برخی دیگر با خشم می گفت : **" تو برای ما کار می کشی ! "**. قهر و برخورد خشن و کنایات زشت و تمسخرآمیز این وطن فروشان را به خاطر زندانی خود تحمل می کردیم ؛ زیرا که آنان خدای آن دوزخ بودند و از هیچگونه آزار و اذیت پایوازان دریغ نمی کردند . آخرین تلاشی در بین دهلیز - رو بروی اتاق نان خوری سربازان - صورت گرفت . اتاق مذکور دو دروازه داشت . یک دروازۀ آن به جانب دهلیز بیرون و دیگرش به راهروی" بلاک۲ " باز می شد . در آن اتاق دو زن با لباس نظامی زنان را طوری تلاشی می کردند که از دیدن آن هر انسان شریف می شرمید . بعد از آخرین تلاشی به داخل حویلی بزرگ "بلاک ۲" داخل شدیم . بعداً سرباز موظف ما را به داخل دهلیز بلاک رهنمایی کرد (دهلیزی که در بالای آن شفاخانه زندان موقعیت داشت) در یکی از اتاق های منزل اول که میز و چوکی برای ملاقاتی گذاشته بودند ، داخل شدیم . از دیدن دهلیز نیمه روشن "بلاک۲" و منظره وحشتبار آن به شدت گریستم . قلبم که برای دیدن شوهرم بعد از مدت طولانی به شدت در تپش بود ، از دیدن دهلیز وهمناک زندان به درد آمد . درجریان طی نمودن دهلیز هراس برانگیز ، در فکر این بودم که چگونه سرگذشتم را که یکسال از آن سپری شده ، در مدت شاید چند دقیقه "ملاقاتی" برای شوهرم حکایت کنم . از کدام بخش درد انگیز و رقتبار آن شروع کنم ، و از کدام مشکل زندگی زودتر بیآغازم . آیا زندانی شکنجه شده و رنجدیده ام توان شنیدن آنچه را که بر ما در این مدت گذشته ؛ دارد ؟ به دریای متلاطم تفکر سوزنده غوطه ور بودم که خود را در برابر دروازۀ "اتاق ملاقاتی" یافتم . بر احساسات و عواطفم مسلط شده به درون اتاق

رفتیم، و به گوشه ای آن ایستاده شدیم . لحظاتی منتظر ماندیم . دفعتاً اولاد ها با هیجان غیر قابل بیان ، صدا کردند : " پدر جانم شکر آمد " . وقتی از دور دیدم که توخی وارد اتاق شد . بسیار تغییر کرده بود . تغییر وی بیشتر موجب نا آرامی ام گردید .... توخی بکس کالای پایوازی قبلی را با خود داشت . اولاد ها به طرف اش دویدند . بعد از مدت طولانی آنها را دیده بود . هر یک را به آغوش گرفت و با آنها بسیار محبت کرد . به طرف میزی که در دو طرف اش دو پایه چوکی گذاشته شده بود ، رفت . هر چهار ما به دور آن میز نشستیم .

از سبب ظلم و ستمی که توخی در این مدت طولانی، در این مسلخ آدمخواران و قاتلان حرفه یی کشیده بود ، از سبب اعدام رفقای ما ، دربدری و بی سرپناهی فامیل هایشان ، خرابی وضع مالی شان ، ناداری و تنگدستی شان ، نرسیدن هیچگونه کمک و مساعدت از جانب رهبر سازمان [که خود و فامیلش باخیال راحت و بدون کوچکترین مشکل پولی به پاکستان رسیده بود] به آنان ، همه و همه با هم گره خورده سبب شد که بار دیگر به گریه بیافتم . توخی گفت : " تو یک زن خیلی ها با شهامت هستی . هیچ وقت در مقابل مشکلات زندگی از خودت ضعف نشان ندادی . عهد کن و قول بده که بعد از این هم به اشک اجازه ندهی که به چشمانت راه یابد . راه مبارزه طولانی است . مقابل اولاد هایت مسئوولیت داری . مقاومت خود را حفظ کن . متوجه صحت خود و اولاد هایت باش . اگر تو و اولاد ها خوب و صحتمند باشید به یقین من این مدت طولانی زندان را با تمام ظلم و ستم اش سپری خواهم کرد . هیچ وقت امید به آزادی را از دست مده " . سربازان بالای هر میز استاده نمی شدند آنان ظاهراً با بی اعتنایی از گوشه و کنار "میز ملاقاتی" به آهستگی در رفت و آمد بودند و تلاش داشتند تا اگر جمله و یا کلمه ای از زندانی و پایوازش بشنوند و اگر صحبت آنان را خارج از مسایل فامیلی و عاطفی می یافتند ، فوراً به ملاقاتی شان خاتمه داده می گفتند : " کالای تانه جمع کنین ! ملاقاتی تمام شد " . مدت ملاقاتی برای هر زندانی و فامیل اش صرفاً پانزده دقیقه رقم زده شده بود ؛ مگر به سبب جملاتی که توخی برایم گفت به ملاقاتی ما بعد از شش و یا هشت دقیقه

خاتمه دادند . با یک جهـان نا امیدی و تأثـر من و دو کودکم از جای خود بلند شدیم .

زمانی که زندانی وارد اتاق ملاقاتی می شد ، سربازان وقت ملاقات وی را با پایوازش یاد داشت می کردند . خود بندی هم ساعت خود را می دید . بعد از ۷ یا ۱۰ دقیقه صدا می کردند : " زندانیانی که وقت ملاقاتی شان پوره شده زود تر کالا ی خود را تسلیم شوند و به طرف دروازه حرکت نمایند ! " . زندانیان در جریان اینکه لباس و مواد آورده شده را از پایوازان خود می گرفتند ، با آهستگی با آنان صحبت های هم می کردند ، و بعد از خدا حافظی با پایوازان شان ، اتاق را ترک می گفتند . وقتی بندی ها از اتاق می رفتند ، به پایوازان به نوبت (در حالی که همه رابا دقت زیاد می نگریستند) اجازه بیرون شدن از اتاق را می دادند . ما به مجردی که از اتاق خارج شدیم داخل همان اتاقی که در اول تلاشی شده بودیم ، رفتیم . بعد از تلاشی مجدد وکنترول تاپۀ دست های ما ، اجازه بیرون شدن از دهلیز زندان را دادند . باجسم کوفته شده و فکرآشفته ، حویلی بزرگ و مستطیل شکل "بلاک ۲" را پیموده از دروازه آن بلاک خارج شدیم ، و به طرف دست چپ برگشته ، راه میان سه بلاک [بلاک۲ ، بلاک۱ و زندان دایروی] را پیمودیم و بعد به طرف دست راست پیچده ، به جانب شمال به سوی دروازه عمومی زندان پلچرخی روان شدیم و عزیزترین کس خود را در کام اژدهای استعمار رها کردیم .

از دروازۀ عمومی تا سرک که در آنجا سرویس ها در رفت و آمده بودند ، خود را رساندیم .... وقتی به خانه رسیدیم ، توانمندی آماده کردن یک چاینک چای را هم نداشتم . پایوازانی که در خانۀ خود کس و یا کسانی داشتند ، اقلاً پیش از آمدنشان به خانه ، چای و غذای آنها را آماده می کردند تا خستگی راهی را که پیموده بودند ومشکلاتی که دیده بودند ، بر طرف شود ؛ مگر با یک جهان تأسف که ما هر سه هیچ کسی را در خانه نداشتیم ... .

۵- مزدوری بنام (جنرال گل آقـا) ، و بروکراسی استعماری " اجـازه ملاقـات" پایـواز با زندانی :

بعد از سپری شدن مدتی ، دولت مزدور قانون جدیدی را برای گرفتن امر "ملاقاتی" تصویب نمود وآن این بود : عریضه های چاپی که بر روی آن تاپهٔ خاد زده شده بود ، بالای عریضه نویس ها فروخته می شد . پایوازان مجبور بودند تا عریضه مُهر شدهٔ خاد را از عریضه نویسان بخرند و آنگاه عریضهٔ شانرا توسط همان "عریضه فروش" که با خاد ارتباط داشت، بنویسند . آنان بعد از تکمیل عریضه ، آنرا به ریاست خاد می بردند ، شعبه مربوطه خاد بالای شعبه ای که در عقب تعمیر وزارت مالیه موقعیت داشت ؛ امر صادر می کرد . پایوازان عرایض شانرا به آن شعبه می بردند . فرد یا افراد موظف آن شعبه ، بعد از اخذ عریضهٔ آنها ، می گفتند : " یک هفته بعد خبر بگیرید ". همانطوری که وطن فروشان خادی پرچمی ریاست خاد صدارت پایوازان را عامدانه سرگردان می کردند ، خادی های این شعبه (شعبهٔ " اخذ امر ملاقاتی") نیز چنین می کردند . آنها بعد از گرفتن عریضه می گفتند : " به وقت معین در اینجا حاضر باشید ! " .

من ، معمولاً یک ساعت پیش از وقت معینه به آنجا می رفتم . شمار زیادی پایوازان را درآنجا می دیدم . دفتر باز نبود ؛ مگر پایوازان در برابر آن دفتر صف بسته بودند . ما همه ، در آن روز معینه بر روی سرک ایستاده می شدیم تا اینکه کارمندان خاد به دفترمذکور می آمدند . بعد از انتظار زیاد یک خادی پوچ مغز [در حالیکه دوسیهٔ عرایض پایوازان را در دست داشت] ، می آمد و با غرور احمقانه امر می کرد که (مانند اطفال مکتب) " لین شویم" . وی در پیش روی ما قرار گرفته می گفت : " از پشت سرم بیائید ! " . حیرت زده به این سو و آنسو دیده در پی این مزدور بی ننگ روان می شدیم ، و نمی دانستیم که ما را به کجا می برد . بعد از مدتی متوجه می شدیم که به جانب دروازه ارگ ریاست جمهوری وطن فروش بزرگ (کارمل) در حرکتیم . در برابر دروازهٔ ارگ که می رسیدیم ، این ناکس ، باز امر می کرد که ایستاده شویم . بعد ازتلاشی بسیار دقیق از دروازه ارگ "دست نشانده" [

بلی ، دست نشانده ای که هیچ فکر نمی کرد ، ورق بر می گردد ، و امپریالیزم جنایتکار امریکا افغانستان را اشغال می کند و خون ده ها هزار مردم اش را می ریزد و دست نشانده اش حامدکرزی وطن فروش را درهمین ارگ بر اریکهٔ " قدرت " می نشاند] می گذشتیم و به جانب" قصر گلخانه" روان می شدیم . وقتی پله های زینه را طی می کردیم به اتاقی رهنمایی می شدیم . در آنجا برای دومین بار (دقیقاً) تلاشی شده بعداً در گوشه ای آن اتاق (اندکی دورتر از میزی که در پشت آن یک مزدور نشسته بود) ایستاده می شدیم . شخص مذکور چند قطعه عریضه را از روی میزش برداشته می خواند ، بعداً آنها را به نفر موظف می داد . وی ما را به اتاق دیگر که در آن جنرال گل آقا نشسته بود همراهی می کرد ، و عرایض را بالای میزش می گذاشت . هنگامی که به اتاق این خاین ملی داخل می شدیم ، او معمولاً می گفت : " به چوکی بنشینید " . بعداً عرایض بالای میزش را می برداشت و نام بندی و پایوازش را می خواند . پایواز بندی می گفت : " بلی من هستم " ، آنگاه این وجدان فروخته در گوشهٔ عریضه وی عنـوانی ریاسـت خـاد می نوشت : " اگر کدام مشکلی قانونی در میان نباشد امر ملاقات برایش داده شود . " ، بعداً عریضه را به دست پایواز می داد [با برخی از پایوازان مزاح هم می کرد ، گویا باین شکل می خواست خودش را توده ای نشان دهد] . نفر موظف ، پایواز را از دروازهٔ اتاق وی خارج می نمود ... . عریضه دست داشته را که به خاد می بردیم ، خادی موظف می گفت : "یک هفته بعد خبر بگیرید" . بعد از یک هفته انتظار کشنده که بار دیگر به ریاست خاد مراجعه می کردیم ، عریضهٔ هر پایواز را که در پای آن توسط یکی از ریاست های خاد عنوانی قومندان عمومی زندان پلچرخی نوشته شده بود ["درصورتی که کدام ممانعتی در زندان پلچرخی نباشد اجازه ملاقات برایشان بدهید "] به وی می سپرد . وقتی به زندان پلچرخی می رفتیم در صورتی که احضارات نمی بود ، بعد از گذشتن از چند در و دروازه و تلاشی و گیر و دار زیاد ، با زندانی خود ملاقات می کردیم .

در یکی از روز ها که نزد این جنرال خاین به وطن ، برای گرفتن امر ملاقات رفته بودم ، او هنگامی که اسم زندانی و پایواز را می خواند ، با نوعی مهربانی رذیلانه

ای از پایواز می پرسید : " چه مشکل داری ؟ خرج خانه و مصارف ات را از کجا می کنی ؟ " وقتی کدام پایواز ساده اندیش از مشکل زندگی و خرابی وضع نابسامان اقتصاد فامیلی خود شکایت می کرد ، درحالی که موجی از خندهٔ تمسخر آمیز به گرد گودال دهان کثیف اش نقش می بست ، شوهر آن خانم را ملامت نموده می گفت : " اگر بندی ات با دولت انقلابی مخالفت نمی کرد تو بیچاره دچار این مشکلات نمی شدی " . با این گفتهٔ احمقانه خیال می کرد می تواند میانه آن زن بی پناه را با شوهر زندانی اش خراب سازد ؛ و از جانبی دیگر فکر می کرد وی را به تار خام وعده های دلخوش کن " کمک اقتصادی دولت انقلابی به پایوازان بی بضاعت " ببندد و زمینه تمایل فامیل زندانی را به جانب دولت دست نشانده تدارک ببیند . وقتی عریضه مرا از روی میزش برداشت (از آنجایی که مشخصات زندانی و پایواز درج عریضه شده بود) آنرا خوانده بعداً مرا مخاطب قرار داده گفت :

" خانم توخی ! تو کدام مشکل نداری ، چون کار می کنی و معاش خوب داری و اگر هم نمی داشتی به شما کدام کمکی نمی شد ".

منکه زخم زبان اعضای خاین و میهن فروش باند " دموکراتیک خلق " را هرگز بی جواب نگذاشته بودم ، شنیدن چنین جمله ای اهانتبار- آنهم از زبان یک مزدور" بلند پایه" - را به خود و جنبش انقلابی کشور خود اهانت تلقی کرده با آوازی که نفرت و انزجارم را آشکار می ساخت ، به پاسخش چنین پرداختم :

« من اینجا به خاطر کمک خواستن نیامده ام ، چون جریان اخذ " امر ملاقاتی" است که شما آنرا تعیین می نمائید ، من هم مثل سایر پایوازان برای گرفتن امر ملاقاتی اینجا آمده ام ، نه برای کمک خواستن از شما » .

رنگ این بد سگالِ مفتضح تغییر نمود . پایوازانی که در آن اتاق حضور داشتند با تعجبی آمیخته با اضطراب و دلسوزی به طرفم نگاه کردند. تعجب این ستم دیدگان به خاطری این بود که کمتر کسی با این وطن فروشان "بلند پایه" و فرومایه اینطور برخورد می کرد .

جنرال خاین و مزدور ، برغرور ضربه دیده اش ، به زودی مسلط شده ، بعد از مکث زود گذر قلم اش را از روی میز برداشت و بر روی عریضه ام چیزی نوشت و آنرا برایم داد .

بدون آنکه عریضه را بخوانم - که چه نوشته - از اتاق خارج شدم . فکر می کردم که به خاطر واکنشم از دادن "امرملاقاتی" منصرف گردیده و ... . زمانی که از ارگ کثیف کارمل دست نشانده برآمدم و به سرک رسیدم ، عریضه را باز نمودم . در پای آن چنین نوشته بود :

" اگر ممانعت قانونی ندارد اجازه ملاقات برایش داده شود " .

مدتی بدین روال گذشت . عکس العمل های زندانیان در اشکال مختلف ؛ من جمله اعتصاب غذایی آنان در زندان ، عکس العمل نهاد های بشر دوست درکشور های غربی ، عکس العمل پایوازان و نظرات مردم آزادیخواه ما ، همه و همه ، سبب گردید که "قانون پایوازی و ملاقاتی" وضع و نافذ گردد.

ازجانب قومندانی زندان پلچرخی فورمه هایی ترتیب داده شد که در آن مشخصات زندانی و نام پایواز وی چاپ شده بود . پایوازان می توانستند با اخذ همین " فورمهٔ ملاقاتی " ، در هر ماه یک بار به زندان آمده با زندانی خود ملاقات نمایند . همچنان مواد مورد ضرورت زندانی را به وی بسپارند . لباسها و ظروف مواد خوراکهٔ ماه قبلی که در پایان ملاقات از زندانی خود گرفته بودند ، با خود ببرند . مدت ملاقات را از ۱۵ دقیقه به نیم ساعت اضافه کرده بودند .

بعد از تعیین قید زندانی ، در هر شش ماه یکبار به فامیل زندانی اجازه ملاقات داده می شد ، که در یک سال پایوازان صرفاً دو مرتبه زندانیان خود را دیده می توانستند . مدت ها این روال ادامه داشت و بعداً سه ماه در سه ماه اجازهٔ ملاقات برای پایوازان داده می شد . پایوازان دریک سال چهار دفعه بندی خود را دیده می توانستند . بعد از مدتی ، ملاقات در هر ماه ، یکبار صورت می گرفت که در چنین صورتی پایوازان هم با زندانیان ملاقات کرده و هم در پایان ملاقات ، مواد مورد ضرورت زندانیان را به آنها می سپردند .

۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند ، وپایوازان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟

خاد به بندی دارها چنین هدایت داده بود :

« درعریضهٔ تاپه شده ای که پیش عریضه نویس ها می باشد ، شما همگی تان باید از همان عریضه نویس ، عریضهٔ تانرا بخرید و توسط همان عریضه نویس ، عریضهٔ تانرا بنویسد. آنها کارشان عریضه نویسی است و می دانند که چگونه مطلب تانرا با خط خوانا بنویسند . شما هر کدام تان هم خط هایتان خوانده نمی شود و هم مطلب تانرا به درستی نوشته نمی توانید و وقت ما را در خواندن عریضه تان تلف می کنید »

روزی از روزها ، با نا آرامی و خستگی مفرط (به خاطر نوشتن عریضه) نزد عریضه نویس رفته از وی خواستم : "برادر برایم عریضه ای بنویس". عریضه نویس " با تعجب گفت : " درمورد چه است؟ " . گفتم : " من خودم عریضه ام را نوشته ام آنرا برایت می خوانم تو آنرا روی ورق چاپی بنویس". عریضه نویس پذیرفت . تعجب کردم ؛ زیرا وی جملهٔ دلخواه خود را در عریضه نوشت . با مهربانی برایش گفتم : " ببین برادر ، خودم عریضه ام را با خط خوانا نوشته ام ، تو چرا جمله ام را تغییر دادی " او با عصبانیت برایم گفت : " برو اینقدر سر مه دماغ نکو خط پای گنجشککت زیر نظر خودت آمده مثلی که مورچه را به رنگ غوطه کرده و روی کاغذ گذاشته باشی راه برود " . اهانت این نادان نیمه باسواد را نادیده گرفته کاغذم را از دست اش گرفتم و گفتم : " من عریضهٔ خود را قطعاً توسط تو نمی نویسم " . او با همان عصبانیت قبلی گفت : " عریضهٔ تو برایم مهم نیست که بنویسم و یا ننویسم پول ورق باطل شده ام را بده ! " . عریضه چاپی را پاره پاره کرده پول اش را پرداختم . عریضه نویس چیز هایی گفت که به آن توجه نکردم . پیش عریضه نویس ریش سپیدی که اندکی دورتر از وی نشسته بود ، مراجعه کرده گفتم : " عریضه ام را در ورق چاپی بنویس ! " . عریضه نویس دومی هر قدر که سوالات بی ربط و دور از متن

نوشته ام نمود ، به جواب وی چنین گفتم " پدر جان ، هرچیزی که برایت می گویم ، بنویس ! وقت اضافی ندارم ، دوباره بالای وظیفه ام می روم که ناوقت نشود". مرد ریش سپید با بی میلی به کاپی کردن از متن نوشته ام بر روی عریضه چاپی شروع کرد . بعداً که تمام شد ، آنرا برایم مسترد نمود .

نوشتن عرایض توسط عریضه نویسان از بسا جهات برای خادی ها مفید بود : از جمله اوراق تاپه شده را که قیمت آن ناچیز بود به قیمت زیاد بالای عریضه نویسان می فروختند و از این راه پول های هنگفتی به جیب می زدند . هزاران پایواز (در هربارملاقات) به خاطر خرید "عریضهٔ ملاقاتی" و نوشتن عریضه نزد " عریضه نویس" ها مراجعه می کردند . اینان که از جملهٔ همکاران خاد بودند از طیف های مختلف مراجعه کنندگان اطلاعات به دست آورده را به خاد راپور می دادند ؛ مخصوصاً از بندی دار هایی که از اهالی اطراف و پیرامون کابل بودند و یا از ولایات کشور به کابل آمده به خاطر نوشتن عریضه نزد این جاسوسان می رفتند . در آن زمان که آتشِ گیر وگرفت و بردن و شکنجه کردن و کشتن شعله ور بود ، طور معروف" نان این جاسوسان به روغن تر بود " . تمام آنان را خاد جذب کرده و برای گرفتن راپور از مردم مظلوم و بیچاره و ساده اندیش موظف ساخته بود . از عریضه نویس تا جارو کش روی سرک ؛ پیاده های دفاتر ، خدمه های شفاخانه ها ، گدا های روی سرک ، شماری از دست فروشان دوره گرد ، اکثر سلمانی هایی که دکان داشتند و سلمانی هایی که اسباب و لوازم شانرا بر روی سرک پهن می کردند ، و تمام کسانی که دکان هایی "رهنمای معاملات خانه " داشتند ؛ با خاد ارتباط داشتند . در همه جا مردم را زیر نظر می گرفتند . وقتی دو نفر را می دیدند که با هم صحبت می کنند ، شخصی که در نقش عینک فروش روی سرک وظیفه استخباراتی اش را در سر چهار راه ها ، اینطرف و آنطرف پل ها و روی سرک ها اجراء می کرد ، چندین بار دور و بر صحبت کنندگان می گشت و ارزانی و کمیاب بودن عینک هایش را تبلیغ می نمود ، ویا گدا هایی دور بر آنها می گشت و با اصرار پول تقاضا می کرد . تا از متن گفتار شان اگر چیزی فهمیده بتوانند . وقتی بوی می کشیدند که صحبت آنها در مورد سیاست و یا در مورد دولت است نفر ارتباطی خود را توظیف می کردند تا آن

اشخاص را تعقیب نماید که بعد از پایان صحبت به کجا می روند . بعداً جریان را به خاد گزارش می دادند .

عریضه نویسان اکثراً در پیش روی "دافغانستان بانک" ، "پشتنی تجارتی بانک" ، "شاروالی" ، " ولایت کابل" ، وزارت عدلیه و مسجد پلخشتی تمرکز داشتند . مردان و زنان ساده دل را با قصه پردازی های دروغین خود افسون می کردند و با شناختی که از این و یا آن مامور دولت در دستگاه قضائی داشتند ، و با ده ها ترفند دیگر اسرار ناگفته آنها را می گرفتند و به خاد انتقال می دادند .

۷- سخنی در مورد نسخه دوای تجویز شدۀ داکتر زندان به زندانی، و سپردن آن به پایواز :

یک روز زمستان که مریض بودم ، اتفاقاً روز پایوازی رسید و مریضی ام در آن روز شدت بیشتر اختیار کرد. به مشکل زیاد خود را از خیرخانه به زندان پلچرخی رساندم . وقتی لباس و لوازم بندی ام را بردند ، سرباز دوباره آمد و نسخه ای را آورد که توسط داکتر زندان برای توخی داده شده بود . وقتی دیدم " انتی بیوتیک" و چند قلم دوای دیگر روی نسخه نوشته شده ، با خود گفتم هر طوری که باشد باید دوا را همین امروز دوباره بیاورم . از آنجا با تلاش زیاد خود را پیش سرویس رساندم و بعد از آنکه در شهر رسیدم از سرویس پائین شده به صوب "جاده میوند" براه افتادم . آنقدر سرفه ام زیاد بود که بر روی سرک می نشستم . بعد از آنکه اندکی حالم بهتر می شد دو باره از زمین بلند شده به راه خود ادامه می دادم . به چند دواخانه رفتم . اگر یک دواخانه ، یکی دو قلم دوا را داشت بقیه را نداشتند . سر انجام یکی از دواخانه ها که به آن مراجعه کردم ، صاحب آن مرا می شناخت . بامن سلام و علیک کرد . نسخه را برایش دادم . وی گفت : " خواهر جان شما اینجا پیش بخاری بنشینید من می روم دوایی را که در اینجا موجود نیست از دوا خانه دیگر می آورم . " . گفتم : " اگر زودترک بیایی که من به زندان می روم " وی فوراً از دواخانه خارج شد . بعد از مدتی دوباره برگشت و دوا را باخود آورد . با سپاسگزاری فراوان

ادویه را از وی گرفتم ، وشتابان به جانب زندان روان شدم . سر انجام به آن ظلمتکده رسیدم . نزد سرباز مزدور عذر کرده گفتم : " برادر جان من خیلی مریض هستم دوا را آوردم لطف نموده این را برای بندی ام برسان وقتی او دید که خیلی مریض هستم - ممکن به فکر خواهر و یا بستگان خود افتاده باشد - برای لحظه ای عاطفه بشری در وجودش زنده شد . به آرامی و بدون گپ و سخن دوا را گرفته با خود به داخل زندان برد . چون هوا رو به تاریکی میرفت ، شمار پایوازان رو به کاهش گذاشته بود، منتظر برگشت آن سرباز نشدم با خود گفتم نسخه عاجل است ، حتماً آنرا برای توخی می رساند . خود را با عجله به سرویس رساندم . بعد از طی راه دور و دراز به خانه رسیدم . از بس سردی هوا سراپایم را کرخت ساخته بود، به بخاری تکیه کردم . زمانیکه از گوشۀ لباسم دود بالاشد ، متوجه گردیدم که بخاری گرم است ، و من هنوز گرم نیامده ام .

وضع کسانی که فامیل دار بودند نسبت به کسانی که به تنهائی کوله بار سنگین مشکلات زندگی را بر دوش می کشیدند ، تفاوت داشت . اکثریت پایوازان با همین مشکلاتی که من با آن دست و پنجه نرم می کردم ، به گونه ای دیگر مواجه شده بودند . با یک جهان تأ سف ، همواره این سوال ذهنم را اذیت می کند :

چرا تا کنون خاطرۀ تلخ روزها و ماه ها و سال های پایوازی را که استعمار روس و نوکران خلقی پرچمی و خادی آن بر آنان تحمیل کرده بود ، بر روی صفحات کاغذ ترسیم نمی نمایند ؟

آیا عدم توجه به این امر مهم به سببی نیست که نمی خواهند تداعی آن روز های دشوار و دهشتبار ، هراس برانگیز و اندوه آفرین در اذهان شان ؛ آنان را اذیت نماید . و از همین خاطر به افشاء گری از ظلم و ستم و جنایات باند خلق و پرچم و خاد - این بی ننگ ترین مزدوران روس - نمی پردازند ، و یا کدام علت و سبب دیگر در کار است که من از درک آن تا کنون عاجزم .

در هنگامی که تیغ خشونت و اهانت این مزدوران بی عار ، بند بند وجود ما را می برید و بر هر جدار آن نمک می پاشید ؛ بناچار آنرا تحمل کردیم ؛ اکنون که تعداد زیادی این فرومایگان جنایتکار و خود فروخته در خدمت تجاوز امپریالیزم

غارتگر امریکا قرار گرفته اند ، چرا از بیان جنایات و خیانت های این وطن فروشان دریغ نمائیم ؟

پایـوازان همدرد و زجر کشیدۀ آن دوران سیاه !

بیائید - ولو - با نا آرام ساختن اعصاب و با تحمل زجر در هنگام نوشتن این خاطرات ، که بخش از تاریخ جنایات باند مزدور و وطن فروش" دموکراتیک خلق " است ، جنایات ، ظلم و استبداد آن باند خاین به وطن و مردم را فراموش ناشدنی بسازیم ، و به آگاهی مردمی که کم و بیش از جنایات آنها باخبرند ، همچنان نسل جوان ، که به یقین از جنایات این اجیران روسی که در کشور مرتکب شده اند ، اصلاً چیزی نمی دانند و یا کمتر می دانند ؛ بیفزائیم ، و دین خود را در برابر مردم و تاریخ کشور خود اداء نمائیم .

۸- روز پایوازی ومشکلات ناشی ازیک هفته برف باری متواتر :

آخر ماه جدی بود . دانه های برف پیهم می بارید . تمام سرک ها و کوچه ها و بام های شهر کابل و کوه های اطراف خیرخانه و ... پوشیده از برف بود . در همان روز ها نوبت پایوازی زندان پلچرخی رسید . می دانستم که راه پلچرخی و دشت آن نسبت به سایر نواحی زیاد تر برفگیر است و زمین پر از خاک آن در هنگام برف و باران نرم شده به مردابی از لای و گل مبدل می شود . از همین سبب موزه هایم را پیش پیر مرد موچی برده برایش گفتم : " به کف موزه ام رابر و یا چرم سخت را میخ کن تا بر روی برف نیفتم " موچی گفت : " اگر من این چرم ها را بر کف موزه ات میخ کنم شکل موزه ات خراب می شود " برایش گفتم : " پدر جان می دانم ؛ مگـر تـو در فـکر شکل آن نباش". با تعجـب وکنجکاوی گفت : " کجا می روی ؟ ". گفتم : " محبس پلچرخی " دفعتاً در چهره پیر مرد اندوه ای نمایان گردید . از من سوال کرد : " بندی داری ؟ ". گفتم : " بلی !" . باز هم پرسید : " کی است ؟ " . گفتم : " شوهرم است ". اشک در چشمان اش حلقه بست . با تأثر فراوان و با احتیاط از من پرسید: " چند سال حبس اشرا کشیدند " گفتم : " ۱۶ سال " پیرمرد

رنجدیده راز کشنده اش را برملا ساخته اظهار داشت : " پسر جوانم را بردند تا به حال زنده و مرده اش گم است ". اشک اش فرو غلتید . او میل داشت که اضافه تر سوال کند . با آنکه قطرات اشک از نجابت و صداقت اش حکایت می کرد ، با آنهم بیشتر گپ نزدم و با احتیاط با وی برخورد کردم . نگذاشتم که در مورد من و شوهرم بیشتر کنجکاوی نماید . با صمیمیت : گفتم "پدر جان کار دارم ، می روم ، چه وقت موزه ام را تیار می کنی " موچی پیر با دلسوزی گفت : " دو ساعت بعد بیا و آنرا بگیر " .

فردا - مثل سایر روز ها - با بکس های سنگین راه دشوار زندان را در پیش گرفتم . برف زیادی باریده بود ؛ مگر درجایی نیفتادم . مثل همیشه لباس و لوازم را برای شوهرم فرستادم . دوباره به طرف خانه روان شدم . پایوازان زیادی دررفت و برگشت بودند . هر قدری که انتظار سرویس را کشیدیم ، سرویس نیامد . چون هوا تاریک تر شده می رفت ، ما همه وارخطا و ناراحت شدیم . پای پیاده به جانب "دو راهی پل" روان شدیم . شماری از پایوازان بعد از هرچند قدمی که می برداشتند ، برزمین می افتادند . در اینطرف و آنطرف افتادن و برخاستن پایوازان بیشتر به نظر می رسید ؛ ولی من نیفتادم . از پیر مرد موچی که پسرش را جلادان خادی کشته بودند ؛ غیاباً اظهار سپاس کردم . وقتی به "دوراهی پل" رسیدیم ، در آنجا هم موتر سرویس نبود . از طرف شهر سرویس می آمد ؛ ولی ایستاده نمی کرد . من فکر کردم ، اگر بیش از این به انتظار سرویس بمانم ، وقتی یک موتر بیاید نفر زیاد است ، ممکن به موتر بالا شده نتوانم . به موتر بعدی هم اطمینان ندارم که می آید و یا نه ؟ یک موتر که از طرف شهر آمد ، در نزدیک "پل دوراهی " که ایستاده شد ، پایوازان منتظر ، همه به طرف دروازۀ آن هجوم بردند . شماری زیادی از آنان بر زمین خوردند . من هم دویدم و خود را به دروازه سرویس رساندم . همینکه بکس خود را به موتر انداختم ، موتر در حرکت شد . به ناچار دستم را به سرعت زیاد دراز کرده از پای یک نفر محکم گرفتم . این مرد بی غیرت پای خود را به شدت تکان می داد تا من بیفتم . راکبین موتر همه در تشویش شده صدا کردند : " او خلیفه موتر وان این زن از موتر می افتد ایستاده کن ! " موتروان متوجه خطری که مرا تهدید

می کرد شد . فوراً موتر را ایستاده کرد . من خود را به داخل موتر کشیدم و این مرد بی احساس را مخاطب ساخته چند سخن سخت نثارش کردم . کسانی که عمل زشت او را دیدند ، از من حمایت کردند و او را ملامت نمودند . این انسان جبون شرمسارانه چنین گفت : " والله راست اش را بخواهید من ترسیدم که این خانم مرا با خود یکجا از موتر در حال رفتار نیندازد . وقتی دید که موتر بیر و بار و "پایه دان کشال" است چرا بالا شد ». در جواب وی چنین گفتم : " بی همت من از زندان آمدم ، چون تنها هستم و هوا تاریک شده و برف هم می بارد ، از ترس اینکه در همین دشت تنها نمانم ، بناچار خودم را به خطر انداختم . دو اولاد خرد سالم در خانه تنها هستند ،کسی در خانه ندارم ، وقتی شب شود آنها می ترسند " این وضع دشوار و رقتبار و ترحم برانگیز آن چنان برمن اثر کرد که احساساتم را کنترول نتوانسته بی اختیار به گریه افتادم . راکبین موتر بعد از شنیدن سخنانم متأثر گردیدند و با حرکات سر و چشم و چهره ، به این دولت مزدور نفرین فرستادند .

وقتی سرویس به آخرین ایستگاه نزدیک می شد ، به تشویش افتادم که اگر این سرویس دوباره به طرف شهر حرکت نکند چطور کنم ، و یا اگر کسی از آنجا به جانب شهر نرود و من تا منطقهٔ "دو راهی" تنها بمانم چه خواهد شد . از همین سبب بسیار نا آرام شدم . از "نگران سرویس" پرسیدم : " برادر جان آیا سرویس تان دوباره به طرف شهر خواهد رفت ؟ " چند تنی که از زندان آمده بودند و از یکی دو ایستگاه پائینتر از سرپل به موتر بالا شده بودند ، چنین گفتند : " خواهر بی غم باش ما هم دوباره طرف شهر می رویم شما تنها نمی مانید". از شنیدن سخنان هموطنان باغیرت و با دردم ، اندکی آرام شدم . وقتی سرویس به آخرین ایستگاه رسید ، توقف کرد . راکبین از آن پائین شدند ، چند نفر محدود ازآن ایستگاه به موتر بالا شدند . وقتی به سر پل رسیدیم ، شماری زیادی که منتظر موترسرویس بودند به جانب آن هجوم بردند . راکبین در موتر بسیار زیاد شده بودند . به هر رو ، با همان مشکلات همیشگی سر انجام به خانه رسیدم . ساعت ۹ بجه شب را نشان می داد . هوا که رو به تاریکی گذاشته بود ، اولاد ها دچار ترس شده بودند . خانم همسایهٔ ما که از اهالی پنجشیر بود و همدیگر را خواهر خوانده بودیم ، زنی بود بسیار باغیرت و

با شهامت . این زن مهربان و دلسوز که متوجه نیامدن من شده بود ، برای اینکه دختر و پسرم در خانه تنها نمانند و نترسند ، دخترش را نزد آنها فرستاده بود که احساس تنهائی ننمایند و از دیر آمدن من دچار تشویش نگردند .

۹- احضارات در زندان پلچرخی و برخورد ضد انسانی با پایوازان :

باز هم برای مدتی طولانی زندان پلچرخی را درچنبر " احضارات درجه۱ " قرارداده بودند . زمانی که احضارات پایان یافت ، به خاطری که پسرم را در چند دفعهٔ پایوازی به دیدن پدرش نبرده بودم ، این بار او را هم با خود بردم . وقتی آنجا رسیدیم ، بعد از انتظار زیاد نوبت به ما رسید . صاحب منصب موظف گفت : " فقط یک نفر را اجازه می دهیم که به داخل برود " . گفتم : " شوهرم مدتی زیادی می شود که اولاد هایش را ندیده است ... " . این مزدور در جوابم چنین گفت : " چیزی مهمی نیست همین که به یک نفر اجازه می دهیم خوش باشید ، یاخودت برو و یا پسرت برود ". با لحن آرام گفتم : " سامان و لوازم را پسرم به تنهائی برده نمی تواند و برای خودم نیز به تنهائی انتقال این بکس و مواد آورده شده مشکل است ... ". این وطن فروش خادی دفعتاً عصبی شد و انگشتان اش را که آلوده به خون زندانیان آزادیخواه بود ، بر روی سینه پسرم گذاشته او را تیله نموده گفت : " **قرار باشد که همه مردم بروند ، مگر من بچه کبیر توخی را نمی گذارم که برود** " . پسرم مشت های خود را محکم کرد می خواست بر او حمله کند . با شتاب دست اش را گرفته کمی دورتر ازآن جا بردم و برایش گفتم : " پسرم اگر او را یک مشت می زدی فوری می گفت که به فورم و نشانم دست انداخته و مرا توهین کرده است . به همین بهانه ترا به داخل زندان می بردند ، همین جا بنشین تا ببینم اگر خواهرت را اجازه دادند وی را با خود می برم و اگر نگذاشتند وی را نزدت می آورم و خودم تنها می روم " . بعداً نزد صاحب منصب دیگر رفتم او نیز گفت : " یک نفر اجازه دارد که برود " . با هیجان گفتم : " پسرم را نمی برم دخترم را اجازه بدهید ". او بعد از خمیازه کشیدن و فکر کردن گفت : " بروید ! " . ما هر دو از بند اول زندان گذشتیم . در

یک لحظه به فکرم خطور کرد " نشود که این بی ناموس نزد پسرم برود و چیزی بگوید او حوصله نکند و با آن صاحب منصب درگیر شود . او را به داخل زندان ببرند " . کالا و لوازم دست داشته را پیش دخترم ماندم و گفتم : " از اینجا حرکت نکنی ! اگر پرسیدند که چرا نمی روی ، بگو منتظر مادرم هستم " . آنگاه بدون درنگ روان شدم . سرباز ممانعت کرد و گفت : " تو چرا یک بار می روی و باز بر می کردی ساعت تیری میکنی " . در جواب اش با ملایمت گفتم : " کلید را فراموش کرده ام که برای پسرم بدهم " وی مرا اجازه داد . نزد پسرم رفته کلید را برایش دادم و گفتم: " تا پیش موتر به سرعت خودت را برسان ، خواهرت را در آنجا تنها گذاشته ام ، دلم نا آرام است . من از اینجا می بینمت . هر وقت که در سرک رسیدی ، آنگاه من به داخل زندان می روم " . پسرم به سرعت خود را به سرک رساند . اتفاقاً موتری در حال حرکت بود ، به آن بالا شد و رفت . قدری خاطرم جمع گردید . با دلواپسی عجیبی برگشتم . دیدم زحل دخترم با پریشانی در انتظارم است . بعد از طی مراحل بسیار خسته کن چانس ملاقات نصیب ما گردید . وقتی شوهرم ما هر دو را دید ، پرسید : " چرا پسرم را نیاوردی ؟ " گفتم : " امتحان داشت . در ملاقاتی آینده حتماً او را با خود می آورم " . از برخورد آن صاحب منصب وجدان فروخته چیزی به وی نگفتم که پریشان نشود . بعد از ختم ملاقات به طرف خانه روان شدیم ، تا اینکه به خانه رسیدیم . به خاطر پسرم دچار پریشانی شدیدی شده بودم ؛ زیرا اینقدر راه طولانی را هیچگاهی به تنهایی طی نکرده بود . وقتی او را دیدم که به خانه هست ، بسیار خوشحال شدم . ■

خاطرات هشت (۸) سال پایوازی

بخش چهارم

۱- حزب مزدور به بهانه های مختلف خانه های زندانیان سیاسی را غصب می کردند

باند مزدور ("حزب دموکراتیک خلق") از بدو غصب قدرت دولتی - بر طبق فرمان کرملین - پروژۀ افتراق بین ملیت ها و اقوام با هم برادر را روی دست گرفت .

به همگان معلوم است ، حفیظ اله امین جلاد چگونه طرفداران پشتونتبار پغمان و وردک را به جان ملیت زحمتکش هزاره انداخت و با گفتن این جمله (" سرشان از من ، مال شان از شما ") حس حیوانی آنان را تحریک کرده حکم کشتار عام مردم هزاره را صادر کرد . جنایتکاران باند " دموکراتیک خلق " ؛ حتی به ناموس آنان هم رحم نکردند . کسی در زندان به توخی از چشم دیدش گفته بود که چگونه دختران معصوم هزاره برای اینکه به چنگ این جنایتکاران نیفتند ، خود شانرا از جا های بلند بر زمین سخت پرتاب می کردند و با این طریق به حیات شیرین خود خاتمه می دادند . این فاجعه در سراسر افغانستان به شکل های مختلف به وقوع پیوست .

چند خانه دورتر از خانۀ ما ، درنبش سرک ، یک تن از اهالی نجیب پنجشیر خانۀ دو منزله آهن پوش و بسیار شیک و پر مصرف (دارای چندین اتاق) اعمار کرده بود ، که در آن خانه با فامیل اش زندگی می کرد . در جوار آن خانه دو منزله ، خانۀ زنده یاد داکتر رزبان یک تن از پیشگامان "جریان دموکراتیک نوین افغانستان " بود که در زندان پلچرخی با دو شعله ای دیگر (زنده یادان داکتر دادگر و داکتر هاشم مهربان) حین اشغال زندان توسط قوای متجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی به مشورۀ دوتن شعله ای نامدار کشته شدند که خود آن دو از زندان زنده سر ؛ اما

سرافگنده و شرمسار بیرون شدند . گفته شد خانۀ رزبان هم غصب گردید . در پی آن ، خانۀ شیک آن مرد پنجشیری مورد هجوم خلقی های ماشیندار به دست ، قرار گرفت . طوریکه ما و سایر همسایه متوجه شده بودیم که یک سلمانی دوره گرد مدتها پیش از گرفتاری صاحب آن خانه درپیاده رو مقابل خانۀ وی نشسته ، بساطش را پهن کرده بود . مشتری وی شاید چند تن "مزدورکار" بوده باشد اتفاقاً از آن سرک عبور میکردند ، به خاطر اصلاح سر وریش شان پیشروی آن سلمانی می نشستند ، تا موی هایشانر ا تیار کند .

پیش از حمله تیم گرفتاری" اکسا" به آن خانه ، اطفال و کودکانی که دور و پیش آن خانه به گشت و گذار و بازی مشغول بودند ، متوجه شده بودند که آن سلمانی تیلفون کوچکی را از جیب اش کشیده چیز های گفته بود .

این جاسوس در واقع روزهای گرم را در زیر آفتاب تابان نشسته زیر عنوان کسب و کار منتظر برگشت صاحب خانه بود . روزی که فرد مورد پیگرد خلقی ها داخل خانۀ خود شد ، انتظارسلمانی به پایان رسید . تیلفون جیبی اشرا کشیده به سرباند خلقی ها از برگشت صاحب خانه اطلاع داد . چند دقیقه بعد اطفال و کودکان کوچه دیدند که آدم های ماشیندار به دست ، به دورا دور آن خانه حلقه بستند (در همان لحظات همسایه ها هم صحنه محاصره آن خانه می دیدند) خلقی ها داخل آن خانه شدند و صاحب خانه و تمام اعضای خرد و بزرگ فامیل وی را با خود بردند ، که هیچکدام شان واپس نگشتند . خانۀ وی با تمام اموال و فرش و ظرف اش از طرف دولت کودتا غصب گردید . صاحب منصبان روسی KGB زیر پوشش مشاور نظامی دور ازچشم اهالی کوچه در منزل دوم آن خانه که چند اتاق داشت ، سکونت اختیار کرده بودند . منزل اول به ماموریت پولیس تخصیص داده شد . در واقع مامورین پولیس آن ماموریت ، همین صاحب منصبان روسی مخفی شده در آن تعمیر بودند .

زمانی که ارتش متجاوز سوسیال امپریالیزم روس به دامنۀ کوه خیرخانه رسیدند ، درآن بخشی از دامنه های بلند کوه ، به نزدیک چقری هایی که (در اوایل کودتای ثور ۱۳۵۷) با کار داوطلبانه زیر نام غرض نهال [تحت نظر و مواظبت

مستقیم **دستگیر پنجشیری – این جاسوس شناخته شدۀ روس**] حفر گردیده بود ؛ متمرکز گردیدند و تعداد زیادی از آنان در حفره های قبلاً کنده شدۀ سنگر گرفتند. صاحب منصبان مخفی شدۀ روسی در همان روز اشغال خیرخانه علنی شده با لباس های خواب از اتاق های شان بیرون شده ،در صحن حویلی آن خانۀ شیک و سرک مقابل آن به قدم زدن پرداختند . همسایه ها ، آنگاه فهمیدند که در مدت دوسال حکمرانی خلقی ها اینها در همین خانه مخفیانه اقامت داشتند وتوسط موتر های جیپ سر پوشیده رفت و آمد می کردند .

مدتی از گرفتاری زنده یاد بهمن و رفقای ما توسط رژیم مزدور و خاین به وطن گذشته بود . دریک روزی که آسمان خشمگین کابل می غرید و باران می بارید ، ناجیه جان (خانم زنده یاد بهمن) با خاطری پریشان و دل نا آرام به خانۀ ما آمد . با دیدن وی ، با شتاب به پیشوازش شتافتم . **ناجیه جان بهمن** بدون اینکه منتظر پرسشم باشد با عجله اظهار داشت : **" خانۀ ما را غصب کرده اند . مال و اموال ما را بر روی کوچه کشیده اند . چند ساعت به قیود شبگردی مانده . پسرم پیش کالای ما ایستاده تا کسی آنها را نبرد . حیرانم که چه کنم "** .

این زن رنجدیده به خانۀ هیچکس ؛ حتی خانۀ پدرش روی نیاورده بود . وی پیوند رفاقت سازمانی را مافوق همه پیوند ها می دانست ، از همین سبب اولین کسی را که نزدیکتر به خود و اولاد های خود می دانست ؛ من بودم . وی از پیوند رزمنده ورفیقانۀ بهمن و توخی به درستی آگاه بود .

از شنیدن این خبر ، تأثری عمیق توأم با خشم شدید به من دست داد . بعد از مکث کوتاه گفتم : " ناجیه جان ، خانۀ غریبی ما فدای سر خودت و اولاد هایت ؛ آنگاه بیدرنگ پسرم را با زنده یاد حسن کارگرکه اززندان پلچرخی آزاد شده بود ، فرستادم تا کدام کراچی کرایی پیدا نموده هر چه زودتر کالای آنها را به خانۀ ما انتقال بدهند . آن دو بیدرنگ اینکار را انجام دادند و تمـام کالای آنها را به خانۀ ما آوردند .

مدتی ، من با پسر و دختر خردسال ام ، با ناجیه جان و دو اولادش یکجا زندگی می کردیم که خاطرۀ آن را تا زنده ام فراموش نمی کنم . همبازی بودن چهار کودک

ما که از نبود پدرانشان رنج می بردند ، سبب خوشی ما شده بود . ناجیه جان بهمن که زنی است با عاطفه ، پر مهر و پر مقاومت ، شجاع و شکیبا ، با روحیه قوی با رخداد های آن زمان برخورد می کرد . وجود این خانم از خود گذر در کنار ما سبب شده بود که از کوهواره ای اندوه و رنج بیکران ما کاسته شود . ما هر دو که اندوهٔ مشترک داشتیم ، روز های پایوای را با هم یکجا به سوی زندان پلچرخی می شتافتیم ، و با هم صحبت می کردیم . بدین نهج مشکلات و مسافه راه دشوار را چندان احساس نمی کردیم . بودن با وی برایم از روز های فراموش ناشدنی است . از جملهٔ مهربانی هایی که این زن فدا کار برایم کرده دو تای آنرا تذکر می دهم :

مدتی از گرفتاری رفقا گذشته بود . یک روز که برای بردن کالا و اشیای دیگر عازم زندان لعنتی پلچرخی بودیم ، هوا خیلی ها سرد بود . من از شدت اندوه ای که داشتم ، اشک از چشمانم جاری بود . این دوست با عاطفه و دلسوزم گمان کرد دستهایم بسیار سرد شده که من به سبب سردی انگشتانم گریه می کنم . وی دستکش های خود را کشید و آنها را بالای دستکش هایم پوشاند . هر قدر برایش گفتم که من از شدت سردی هوا گریه نمی کنم ، نپذیرفت و دستمال گردن خود را نیز بدور گردنم پیچاند . آن محبت خواهرانه هیچگاهی فراموشم نمی شود . دیگر اینکه بعد از ۷ سال اقامت در گرمای طاقت فرسای هند ، سر انجام **درماه اگست ۱۹۹۵** سفارت کانادا ویزهٔ اقامت دایمی در کانادا را برای ما فرستاد . پول تک طیاره [هواپیما] را بایست خود ما می پرداختیم ، ورنه یکسال دیگر در هند منتظر می ماندیم تا پول تکت را کدام نهاد کانادایی به طور قرضه برای ما بفرستد . تحمل اقامت یکسال دیگر در هند از توان ما خارج شده بود . در مخمصهٔ عجیبی گیر کرده بودیم . بایست موضوع را به اطلاع ناجیه جان که در امریکا اقامت داشت ، می رساندم . زمانی که من موضوع نداشتن پول تکت را تیلفونی با وی درمیان گذاشتم ، فوراً مبلغ سه هزار (۳۰۰۰) دالر امریکائی برای ما فرستاد . که تا امروز ؛ حتی از یاد کردن آن مهربانی هم ناراحت می شود ؛ چه رسد به پرداختن آن پول (آرزومندم از نوشتن آن در اینجا بر من خرده نگیرد) .

از خوانندگان گرانقدر پوزش می خواهم که از متن به حاشیه کشانده شدم .

بعد از چند روز اولاد های ما دق آوردند و خواستند آنان را به مهمانی به خانه پدر کلان شان ببریم . تصمیم گرفتیم این خواست آنها را بر آورده سازیم . اتاقهای خانه را قفل کردیم . تمام دروازهٔ اتاق ها قفل بین پله داشتند ؛ همچنان دهلیز و دروازهٔ کوچه نیز قفل بین پله داشت . همه را قفل کردیم با خاطر جمع به دیدن والدین خود خانه را ترک گفتیم . بعد از سپری نمودن یک شب ، وقتی به خانه بازگشتیم ؛ دروازه را که باز کردیم ، دیدیم در اتاق سالون تلویزیون و برخی اشیا در جایش نبود . حیرت زده شدیم ؛ زیرا قفل اتاق باز نشده بود ، تنها یک گوشهٔ شیشهٔ کلکین شکستانده شده بود که از جای شکستاندگی توسط سیخ ، قلفک کلکین را باز کرده به داخل خانه آمده بودند . چاپ موزه های آنها بر روی پلاستیک دیده می شد . با همسایه های مهربان خود در مورد این دزدی صحبت کردم . همسایه دست راست خانه ام که از جمله دوستان نزدیک ام بودند و با ما رابطه خیلی خوبی داشتند ، چنین گفتند : " ما هیچ نفهمیدیم که دزد چه وقت شب به خانهٔ تان آمده " همسایه دیگر ما که مردی پولداری بود و دکان قالین فروشی داشت ، وقتی از وی در زمینه پرسیدم چنین گفت : " شب گذشته من بر روی صفه خوابیده بودم ، آواز هایی شنیدم . از خواب بیدار شده سر و صدا کردم . آنها ترسیدند موتر جیب شان چالان شد و از کوچه فرار کردند . حالا دانستم که این آدمکشان روسی اموال شما را دزدیده اند .

در طول روز دوستان و همسایه ها لطف نموده به خانهٔ ما آمدند . چند نفرشان توصیه کردند که از موضوع به ناحیه حزبی اطلاع بدهیم . من گفتم خود آنان دزد اموال و ناموس مردم اند . من هیچگاهی نزد خاینین نمی روم . آنها گفتند اگر بار دیگر این عمل تکرار شود ، آنان می گویند در دفعهٔ اول که خانهٔ تان دزدی شد چرا برای ما اطلاع ندادید . از روی اجبار با ناجیه جان یکجا به "ناحیه ۱۱ خیرخانه" مراجعه نمودیم . در آنجا دو تن حزبی با چهره های مسخ شده در پشت میز شان نشسته بودند . ماشیندار های خود را به دیوار اتاق تکیه داده بودند که هر بیننده را به هراس بیاندازد ؛ مگر من بی هراس (به علت نفرتی که از این وطن فروشان داشتم و هم اکنون دارم) با قامت رسا در برابر شان ایستاده شدم . مرا مخاطب قرار داده

پرسیدند " برای چه اینجا آمده اید ؟ ". با صدای بلند گفتم :" شب گذشته ما به خانه نبودیم اموال ما توسط روسها و یا گزمۀ شب دزدی شده ... " آن آدمکش حرفه ای با خشونت حرفم را قطع کرده گفت :" روسها و گزمۀ شب دزدی نمی کنند " به جواب وی گفتم :" همسایه ام آنها را دیده " باز هم او گفت : " نام همسایه هایت را برای ما بنویس که از آنها تحقیق کنیم . آنها مال ترا برده اند نه روسها " . من هم با صدای بلند گفتم : " اگر یک تکه مال ام در بیرون از خانه افتاده باشد همسایه هایم آن را برداشته به خانه ام می آورند ، و از جانبی دیگر ساعت ۱۱ بجۀ شب قیود شبگردی است . و در اخیر کوچۀ ما ماموریت پولیس است ، چطور کس دیگر به جز از گزمه می تواند دزدی نماید " . مزدور روس گفت : " بروید ما تحقیق می کنیم . هر وقت که مال هایت پیدا شد برایت خبر می دهیم ". از گفتۀ آن آدمکش اجیر خشمم بیشتر شده در جواب اش چنین گفتم : " مالی که توسط عسکر روسی و گزمه دزدی شود ، هیچوقت پیدا نمی شود . من از خاطر مال دزدی شده ام اینجا نیامده ام ، وقتی روباه و موش ها شیرها را در قفس ببینند ، جرأت آمدن به خانه او و بردن مال اش را پیدا می کنند . شوهرم که پر قیمت ترین گوهر زندگی ام است از نزدم برده شده ، من پروای مال و زندگی ام را ندارم . اصلاً ناموسم هزاران بار از جانم برایم ارزشمندتر است ، به خاطری اطلاع دادم که این عمل ننگین شان بار دیگر تکرار نشود ". هر دوی آن مزدور از عکس العملی که در برابرآنان نشان دادم حیرت زده به طرفم دیدند . آنگاه با لحن آرام و با نوعی دلسوزی کاذب چنین گفتند : " شما اطمینان داشته باشید برای گزمه می گوئیم شب چند مرتبه از مقابل دروازۀ تان رفت و آمد نمایند و به ماموریت کوچه نیز اطلاع می دهیم که مراقب خانۀ تان باشند " . محل تجمع جواسیس روس را ترک گفته به خانه آمدیم .

از این حادثه (دزدی خانه ما) فامیل ناجیه جان و فامیل من عمیقاً متأثر و مضطرب شدند . من و ناجیه جان بعد از بررسی این حادثه به این نتیجه رسیدیم که خاد از یکجا زندگی کردن دو فامیل زندانی سیاسی احساس خطر نموده به چنین کاری مبادرت ورزیده است ـ تا وحدت و یک پارچگی دو فامیل مبارز زندانی سیاسی را برهم بزند ، که هر چه زودتر خانه خود را ترک بگویند و از هم جدا شوند

. از آنجایی که تمام کسانی که «دفتر رهنمای معاملات» دارند از عُمال خودشان است ، می توانند هرگاه خانۀ ای را که متعلق به زندانیان سیاسی باشد و آنر ا به کرایه بدهند ، یک تن از افراد خاد را توظیف می کنند که آن خانه را به کرایه و یا گروی بگیرد . بعداً خانه را به عنوان خانه " اشرار" و " ضد انقلاب " تصاحب نماید و از جانب دیگر این ضربه بر زندانی اثر بسیار بدی به جا می گذارد ، همچنان سایر اهالی منطقه به زعم آنان عبرت می گیرند که ضدیت و تقابل با "دولت انقلابی" و "کشور شورا ها" نتیجه اش جـز بربـادی و خانه خرابی چیزی دیگری بوده نمی تواند .

ناجیه جان را مادر مرحوم اش که خانمی با عاطفه و مهربان بود ، به خانۀ خود برد . مرا پدرم مجبور ساخت که خانه را به کرایه بدهم و به خانه آنها بروم . اینکه در وقت کوچ کشی دچار چه مشکل شدم ، قصۀ آن ملال آور است . خانم شوهر مرده ای از اهالی مزار شریف پیدا شد و با تضرع درخواست کرد که اگر خانه را به وی به کرایه بدهیم که سرپناهی شود برای اولاد های یتیم اش .گویا برای ما ثواب می شود . سر انجام دلسوزی و عاطفه سبب شد که خانه را از طریق "راهنمای معاملات خانه" به آن زن که هنر مندانه مظلوم نمایی می کرد ؛ به کرایه بدهیم .

سه ماه به خانه پدرم بودم . نسبت جنگ و جدل اولاد ها و کودکان مامایشان که درخانه پدرم و در جوار آن زندگی می کردند؛ تصمیم گرفتم خانه پدر را ترک گفته دو باره به خانه خود بیایم . زمانی که به خیرخانه رفتم و با همسایه های مهربانم تماس گرفتم . از آمدن دوباره به خانه ام ، ابراز خوشی کردند . یکی از همسایه چنین گفت : " این خانم شب ها دو طفل خرد سال خود را به خانه تنها می گذارد و معلوم نیست برای شب نشینی و خوشگذرانی به کجا می رود . صاحب منصبان وطن فروش حزبی و مامورین پولیس همین ماموریت کوچۀ ما نزدش رفت و آمد دارند . این زن کرایه نشین به ما گفته که **"مرا کسی از این خانه کشیده نمی تواند** ... " . وقتی این خبر ناگوار را از همسایه دلسوزم شنیدم ، خیلی ها نا آرام شدم . چطور می توانستم خانه ای را که با آبلۀ کف دست و کار شباروزی و اخذ " معاش پیشکی" و گرفتن "قرضه های دولتی"؛ آباد کرده بودیم ، این زن بد نام

خادی آنرا به سادگی غصب نماید . چنین فکری سبب ناراحتی وخشم شدیدم گردید . روزی نزد آن زن رفته با لحن آرام برایش گفتم :" مکتب اولاد هایم شروع می شود ، می خواهم به خانه ام بیایم . شما لطف نموده جای دیگری برایتان پیدا نمائید " . آن زن هرزه خادی با پر رویی در جوابم چنین گفت :

« نشنیدی که حزب دموکراتیک خلق گفته است هر کس که در هر جا نشسته همان جا خانه اش است . برو ! این خانه از من است » . من حیران ماندم که به این زن بی شرم خادی چه بگویم . دفعتاً در ذهنم خطور کرد که پسران مامای بسیار مهربان ، دلیر و فداکارم که از پشتون های شمالی می باشند و در منطقهٔ (...) زندگی می کنند ، از روابط توده ای سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) هستند ، روزی که رفقای ما گرفتار شدند یکی از آنها برایم گفته بود : « دختر عمه جان از خاطر پسرت نباید تشویش کنی ، ما اولاد های مردم را بر روی شانه های خود کوه به کوه و دره به دره صحیح و سالم به پاکستان رساندیم ، یگانه پسر توخی صاحب را که از جمله رهبران ما هستند بر روی چشم های خود از کابل تا پاکستان می بریم . ما هر دو سازمان را یکی میدانیم . داکتر صاحب [گپ اش متوجه رهبر ساوو بود - رحیمه] بر ناحق میان سازمان جدایی انداخت . تمام اندیوال ها به اعضای رهبری و توخی صاحب احترام خاصی دارند . هر وقت خواسته باشی ما تیار و آماده خدمت به فامیل اندیوال ها هستیم » [نقل به مفهوم] . از تداعی حرف های بی شائبهٔ آن پسر مامایم در آن زمان ، در ذهنم شوری بر پا شد و خود را نیرومند تر یافتم و در جواب این خادی هرزه با صدای محکم چنین گفتم : « باشه باز خات دیدی که تره چطور از خانه ام بیرون می کنم ». آنگاه با نگاه های نفرت بار به طرف آن زن هرزه دیده آنجا را ترک گفتم و به خانه پسر مامایم که در خیرخانه اقامت داشت ، رفته موضوع غصب خانه را با آنها در میان گذاشتم . یکی از پسران مامایم از گپ های آن زن خادی خندید . بعداً به من اطمینان خاطر داده گفت : " دختر عمه جان ما زنده هستیم . دل جمع باش خانه ات را چنین کسانی غصب کرده نمی توانند " . با خاطر جمعی از آن جا به خانه پدرم آمدم . بعد از چند روزی ، یکی از پسران مامایم به خانهٔ پدرم آمده گفت :

" کرایه نشین را از خانه کشیده اند زود کالایت را جمع کن که موتر می آوریم و کالا را به خانه ات انتقال می دهیم " .

سر انجام زور گویی وطن فروش خادی با تدبیر انقلابی دفع شد و آن زن نابکار خادی- بدون آنکه کوچکترین خساره ای به خانهٔ ما وارد کرده باشد - خانه را به زودی ترک کرد . ما بار دیگر به خانه شخصی خود برگشتیم . همسایه های با ناموس و شریف ما که از شر چنین زن هرزه و مهمانان پلیدش خلاص شده بودند ؛ از آمدن دوبارهٔ ما به خانه ابراز خوشی زیاد کردند .

۲- چرا به یک تن از جلادان زندان گفتم : " من به نام شوهرم افتخار می کنم" ؟

هردفعه ای که با کوله بار دست داشته به زندان مراجعه می کردم مسئوولین آنجا با بی تفاوتی می گفتند " هفتهٔ آینده بیائید " . بازهم به پلچرخی می رفتیم ، آنها بازهم می گفتند : " احضارات است بروید " . هیچ چیز را از جانب پایوازان برای زندانیان نمی گرفتند . با رسیدن کارد ظلم و جفا و بیداد این مزدوران بر استخوان پایوازان ، دیگر صبر و شکیبائی برای آنان باقی نماند . به شور و هیجان افتادند و حرف هایی زدند . یک خانم گریه کنان گفت : " چند ماه پیش که در روز پایوازی بندی ام نوشته بود که مریض است نسخه دوا را برایم روان کرده بود ، من دوای او را خریده با خود می آورم و می برم ، و دوباره می آورم ، این خانه خراب ها دوا را هم برای مریض نمی برند . ای خدا ! چه کنم . آیا بندی ام چه حال دارد . ممکن مریضی اش در این مدت زیادتر شده باشد ". دست لرزان اش را گرفته برایش گفتم : " بیائید که به جانب دروازه زندان برویم ، پروا ندارد ، بگذارید بالای ما فیر نمایند . اینان بدون آن نزد تمام مردم بد نام و منفور هستند . وقتی که چند نفر ما کشته شویم نفرت مردم از آنان بیشتر می شود . از این زندگی مشقتبار کرده هزار با ر مرگ بهتر است " . زنان با شهامت و شجاع قبول کردند . من پیش حرکت کردم و دیگران از عقبم روان شدند . هر قدری که سربازان مانع شدند ، ما نه پذیرفتیم . به

جانب تپه در حرکت شدیم . نصف تپه را طی کرده بودیم که سربازان تفنگ خود را به طرف ما گرفتند و با خشونت و هوشدار باش گفتند : " اگر پیش تر بیائید فیر می کنیم ". سه چهارخانم کم دل و بی جرأت هراسیدند و روی خود را گشتانده به سرعت از آنجا دور شدند ، و باسامان و کالای دست داشته از بلندی تپه به پائین لغزیدند .. بعداً یکی از صاحب منصبان بلند رتبه آمده با لحن آرام ؛ اما آمیخته با سرزنش گفت : " چرا شورش و هنگامه برپا می کنید ؟ وقتی برایتان گفته می شود که احضارات است باید قبول کنید و بروید ". من گفتم :

" احضارات یک هفته دو هفته ، مدت دو ماه یا بیشتر از دو ماه می شود که ما باین همه بار های سنگین اینجا می آئیم و بی نتیجه به خانه های خود بر می گردیم و تمام میوه آورده شدهٔ ما می گندد و غذا هایی که با هزار مشکل آنرا تهیه کرده و به اینجا آورده ایم ، ترش میکند . تمام آنها را به دور می اندازیم . ما اینقدر پول اضافی از کجا کنیم . از اینکه از بندی های خود هیچگونه اطلاعی نداریم در تشویش شدید به سر می بریم " .

این نا نجیب فرومایه با عصبانیت خاصی که ناشی از تفکرات روس پرستی وی بود ، چنین گفت :

" برای تان کی گفته که غذا و میوه و غیره برای زندانیان بیاورید ؟ همه چیز در اینجا برایشان داده می شود . اینکه خودتان این همه زحمت را به خود می قبولانید ما چه مسئوولیت داریم ؟ اگر اینقدر مرد های تانرا دوست داشتید نمی گذاشتید که بر ضد انقلاب و انقلابیون فعالیت می کردند . آنها بی غیرت بودند که شما را تنها گذاشتند و به زحمت بیهوده دچار ساختند . باز هم آفرین به شما زنان که به خبرگیری شان می آئید و از خاطر آنها خود را به خطر می اندازید " .

موعظهٔ این مزدور فرومایه و احمق مرا عصبانی ساخت . با آواز بلند به جواب اش چنین گفتم : " آنها دزدی ، قتل ، ناموس فروشی نگردند که ما خجالت باشیم " . وی با پر رویی یک اجیر حقیر اظهار داشت : " آنها اشرار هستند ! " در جواب این وطن فروش گفتم : " **من به نام شوهرم افتخار می کنم !** " تمام زنان با یک صدا چیز های گفتند که کلمات و جملات آنها را به خاطر ندارم ؛ اما مفهومش تعریف از

زندانیان شان بود . در هر حال ، هر چه گفتند ، خوب گفتند . عکس العمل بجا و به مورد از خود نشان دادند . من باهیجان و خشم زیاد فریاد زدم : " امر کنید بالایم فیر نمایند و مرا بکشند پروا ندارم روزی که شوهرم را زندانی گردید من همان روز مردم ". دیدم که آن نامرد وطن فروش سرش خم شده و با لحن آرامتر گفت : " همشیره ها بروید هر قدر اینجا ایستاده شوید فایده ای ندارد . وقت خود و ما را ضایع نسازید . ممکن هفته آینده احضارات پایان یابد . مثل همیشه سامان و لوازم و میوه و غیره چیزی ها برای زندانیان تان برده می شود ، هر چه زود تر از اینجا بروید و ما را دچار خشونت نسازید " . من با خود گفتم همینقدر کفایت می کند . چون برخورد شدید ما را دیدند . به احتمال زیاد هفته آینده به احضارات شان خاتمه خواهند داد ،که همان طور هم شد . وقتی رویم را دور دادم چند پایواز دیگر هم احساس خطر کرده بودند که بالای شان فیر نشود از آنجا رفته بودند ؛ مگر شمار کثیری از زنان شجاع در آنجا حضور داشتند .

« در دوران حکومت خلقی ها و امینی ها یک روز پایوازان شورش کرده به طرف دروازه زندان هجوم بردند ، تصمیم گرفته بودند داخل زندان شوند . خلقی آدمکش برای عساکر امر فیر داد . زن سر سپیدی خود را به دروازه زندان رسانده و از میله های آهنی آن محکم گرفته بود او را هر قدر کش می کردند دستهای خود را از میله های آهنین دروازهٔ زندان جدا نمی کرد . فریاد می زد یا پسرم را رها کنید و یا مرا هم بکشید . آن جلادان بالای آن زن پیچه سفید فیر کردند و او را به قتل رساندند . توته های پوست و گوشت آن مادر پیر به در و دروازهٔ آهنی زندان چسپید و چندین پایواز دیگر هم به شدت زخمی شدند » .

با وجود شنیدن این چشم دید ، از زبان یک پایواز که در آن وقت هم در همین زندان محبوس داشت ، من پروا نکردم عقده دل خود و دیگر پایوازان مظلوم وبی دفاع را بالای آن وطن فروشان کشیدم . آنها که از این شیوهٔ قتل و کشتار در دورهٔ تره کی - امین عبرت گرفته بودند ، از فیر کردن بالای ما خود داری نمودند . همین طور در طول هشت سال پایوازی با آنها برخورد خشن داشتم ؛ زیرا به زندگی

و مرگ کدام اهمیت خاصی قایل نبودم ؛ بخصوص هنگامی که آتش خشمی ناشی ازاستبداد و وحشیگری های ضد انسانی

این وطن فروشان روس پرست در کورهٔ وجودم شعله ورتر می گردید ، خودم را در برابر این خاینین به مردم و میهن ، جسور تر احساس می کردم . ، در چنین حالاتی که آنها را زبون می یافتم ، آرامشی ناشی از تحقیرکردن دشمن برایم دست می داد .

۳- پایوازان ، " احضارات درجه یک " وخدعه ای که جلاد سرشناش (حشمت کیهانی) به کار بست :

زندانیان درماه جوزای سال۱۳۶۱ اعتصاب بسیار شدید و گسترده ای را در زندان پلچرخی سازماندهی نمودند که سبب بلند رفتن مدت حبس شماری از آنها و لت و کوب ، ضرب و شتم و اِعمال نظم و دسپلین نهایت شدید وکاربرد هر نوع فشار و تضییقات غیر انسانی بالای آنها [از جمله محروم ساختن زندانیان از دیدن پایوازان شان و قطع مواد خوراکی برای آنها] گردید ، که این حالت مدت چند ماه ادامه یافت . وقتی ما (فامیل های زندانیان) کم و بیش از این واقعه خبر شدیم ، به تشویش زیاد افتادیم . هرکدام در فکر این بودیم که بالای زندانی ما چه گذشته ، آیا زندانی ما در این اعتصاب که گفته می شد در نوع خود بی سابقه بوده است ، زخمی شده ، و یا از بین رفته است . هفته اول بعد از اعتصاب که درزندان پلچرخی رفتیم ، سربازان در سرک عمومی زندان پلچرخی ایستاده بودند و به موتر ها امر توقف می دادند ، و از پائین شدن پایوازان ممانعت می کردند . در هفته های بعدی از لب دریای "مراد خانی" پایوازان را اجازه نمی دادند که به موتر پلچرخی بالا شوند . درایور موتر به پایوازان می گفت : " ما به طرف زندان پلچرخی نمی رویم ، از پل به آنطرف اجازه عبور و مرو به کسی نمی دهند ". ما از آنجا دوباره به خانه های خود بر می گشتیم . چند هفته بعد اجازهٔ رفت و آمد به موتر ها داده شد . به سبب اینکه از دو راهی پلچرخی برای برخی پرسنل زندان که موتر نداشتند پیاده رفتن مشکل

بود ، ما فکر کردیم که " احضارات" تمام شده ، با همین امید روانه زندان شدیم . وقتی به آنجا رسیدیم باز هم گفتند: " احضارات است !" . پایوازان گفتند : " بندی های ما به یک جوره لباس مانده تا چه وقت ما بیائیم و برگردیم ؟ " به خاطری که در آنجا سر و صدا خلق نشود صاحب منصبی آمده و چنین گفت : " در روز ... [تاریخ آن بیادم نمانده] شما به صدارت بروید همگی تانرا توسط موتر ها اینجا می آورند ، از این به بعد پایوازی به همین ترتیب اجراء می شود " . از گفته این جلاد همه آرام شدیم و به جانب خانه های خود روان گردیدیم . روز تعیین شده فرا رسید . کالا و غذای زیادتر گرفته به طرف صدارت روان شدیم . عسکر ها می پرسیدند : " برای چه اینجا آمده اید؟ " ما می گفتیم : " برای ما در پلچرخی گفتند که از اینجا توسط موتر ها پایوازان را به زندان پلچرخی می برند ." عسکر ها می خندیدند و می رفتند . تا اینکه یک نفر آمد و گفت : " همشیره ها از اینجا بروید تمام سرک و پیاده رو را بند ساخته اید . شما را کسی به زندان پلچرخی برده نمی تواند برایتان غلط گفته اند " . همه به شور و هیجان افتادیم . لعن و نفرین سر دادیم . زن های چادری دار گفتند : " می رویم سنگ به گوشهٔ چادری خود جمع می کنیم تمام شیشه های صدارت را می شکنیم هر چیزی که بالای ما کردند دست شان آزاد " جواسیس شان که در میان پایوازان بود فوراً ازموضوع به خاد اطلاع دادند . یک نفرعسکر آمد و گفت : " آمر صاحب شما را خواسته با آرامی داخل صدارت شوید از شما نام نویس می کند و بعد شما را برای پایوازی اجازه می دهد " ما - زن ها - سنگ های دست داشته را دور انداختیم و با خوشحالی بکس های سنگین خود را برداشته داخل صدارت شدیم . خادی ها ، ما را به اتاق انتظار رهنمائی کردند . بالای چوکی ها نشستیم . بعد یک خادی آمد و ازهر پایواز خواست که اسم و ولد بندی وبلاکی را که در آن زندانی اش قید است ؛ همچنان اسم خود و ولدیت اشرا نیز بگوید . همه با بی صبری انتظار تمام شدن لست را می کشیدیم . وقتی نوبت به آخرین پایواز رسید ، خادی موصوف مشخصات زندانی و پایوازش را از وی پرسیده آنرا در لست دست داشته اش درج نمود ، بعداً با یک نوع دلسوزی پرسید : " کس دیگر نمانده ؟ ". چون صدای نشنید ، دفعتاً لهجه اش تغییر کرد و با تحکم و خشونتی که وفا داری

این سگ را در برابر صاحب روسی اش نشان می داد گفت : " همهٔ تان از همین جا بدون کدام سر و صدا مستقیماً به طرف خانه هایتان بروید ! اگر کوچکترین حرکتی بکنید جزای آنرا بندی هایتان خواهد دید . زود باشید بروید پشت کارتان " ما همه پریشان شده و از فریبی که این شیطان ما را داده بود به حیرت شدیم و خود را تحقیر شده احساس نمودیم . با نفرتی که بر سرا سر وجود ما مستولی شده بود ، بر سطح اتاق تف انداخته آن لانه جواسیس روس را ترک نموده به سوی خانه های خود روان شدیم . این وطن فروش نیرنگ باز و شرف فروخته (حشمت کیهانی) بود که بار دوم چهره کثیف او را دیده بودم . این جلاد خاد و جاسوس رسوا زمانی که از کانادا اخراج شد ، به کشور هالند رفت و در آنجا چون سگ ولگرد بمرد . نفرین ابدی نثار این مزدور بی ننگ باد !

۴- انتقال توخی به " اتاق جزائی " در" بلاک ۶ " :

روزی در محل کارم - کلینیک خیرخانه مینه - مشغول کار بودم . خدمهٔ آمر کلینیک وارد اتاق شد و گفت : " سرهمشیره صاحب برایتان تیلفون است " . به تشویش شدم . با شتاب به آنجا رفته گوشی تیلفون را برداشتم و خود را معرفی کردم . یک خانم بعد از "سلام علیک" گفت : « من پایواز یک زندانی هستم . روز جمعه که به پلچرخی رفته بودم ، شوهرم برایم گفت که "به کلینیک شهری خیر خانه تیلفون کن و برای خانم کبیر توخی بگو که توخی صاحب را از این بلاک طور عاجل به کدام جای دیگر بردند . ما همه پریشان هستیم ، هر چه زودتر به پلچرخی بیا و پرسان اش را بکن که با لای او چه آورده اند" این بود گپ شوهرم به شما » درعین حال که با این خانم خدا حافظی می کردم احساس کردم که پاهایم سست و بی حس شده . روی چوکی نشستم . اشک از چشمانم جاری شد . آمر کلینیک ، محترم **داکترحسن افشاری** ازمن پرسید : "چه گپ شده سرهمشیره صاحب رحیمه ؟ ". من قضیه را برایش شرح دادم و در اخیر افزودم : " داکتر صاحب من همین حالا به پلچرخی می روم ". این مرد با شرف ، با عاطفه و دلیر که از شنیدن انتقال

شوهرم به کدام جای نامعلوم ناراحت شده بود، با مهربانی گفت : " سرهمشیره صاحب تو چطور به آنجا می روی ؟ " لحظه ای مکث کرد ، آنگاه خدمه را خواست و گفت : " درایور کلینیک را بگو که نزد من بیاید " . صالحه جان نرس "بی بی حاجی" که دوستم بود ، وقتی از انتقال توخی به جای نامعلوم خبر شد ، به اتاق آمر آمده گفت : " آمر صاحب من هم همرایش می روم یک خانم تنها خوب نیست که آنجا برود ". در این اثنا درایور وارد اتاق شد . داکتر صاحب افشاری برایش گفت : " همشیره صاحب ها را به زندان پلچرخی ببر و دوباره بیاور، موتر تیل کافی دارد من ورق تیل را امضاء می کنم " به ادامه جمله اش گفتم : " آمر صاحب خودم پول تیل موتر را می پردازم ، از اینکه شما لطف و مهربانی می نمائید ممنون شما هستم " ، ایشان پولم را نپذیرفتند . داکترصاحب افشاری مردی با شهامت و انسان دوست راستین بود ؛ زیرا که از خاد و جواسیس اش در آن کلینیک نهراسید و خانم یکی از دشمنان آشتی ناپذیر دولت دست نشاندهٔ روس را روحیه داد ، درایورموتر و نرس شفاخانه را توظیف کرد تا وی را کمک نمایند که هرچه زودتر از سرنوشت زندانی اش باخبر شود . به اتاق لباس پوشی رفتیم تا لباس های خود را عوض کنیم که بازهم خدمه آمده گفت : " سرهمشیره صاحب برایتان تیلفون است " . با عجله رفتم و گوشی را برداشتم . یک مرد سلام داد وگفت : " خانم توخی صاحب هستی؟ " گفتم : " بلی بفرمائید " وی گفت : " **من از محبس پلچرخی آمده ام محبوسم برایم گفت برای شما زنگ بزنم و بگویم که شوهرت را به "بلاک ۶ " ، " اتاق سیاه " برده اند . در روز ملاقاتی بیا ممکن اجازه بدهند و یا ندهند ، من نمی دانم** " . این مرد ناشناس وقتی این احوال را برایم داد متیقن شدم که توخی زنده است . از حالت شوک برآمدم . تمام همکاران و دوستانم از این خبر بسیار خوشحال شدند . من از تمام دوستانم که به سمت نرس در « کلینیک شهری خیرخانه مینه » در خدمت مریضان قرار داشتند ، بخصوص از خواهر گرانقدرم (گل جان نرس) که در ابتدای گرفتاری توخی ، به من خیلی ها کمک و مساعدت نموده بود ؛ از صمیم قلب ابراز امتنان می نمایم .

این حالت آنقدر بالایم تأثیر بد بجا گذاشته بود که تا چند روز قلبم ضربان شدید داشت . سوالات و پرسشهای بی جواب در مورد این" اتاق سیاه " همواره ذهن خسته ام را شلاقکش می کرد ، سوزشی در مغزم احساس می کردم . نمی دانستم " اتاق سیاه " چه عنوانی است ؟ در آنجا بالای زندانی چه می آورند ؟ چرا این اتاق در بین پایوازان سرو صدای ایجاد کرده و آنان را دچار نگرانی ساخته ... ؟ چرا یک روز مشخص را صرفاً برای پایوازی این اتاق تخصیص داده اند ؟ و چرا ... . برای رهائی از چنگال اینهمه تشویش و اندوه کشنده ، فردای آن روز ، من با دخترم به هر مشکلی بود خود را به زندان پلچرخی رساندیم . در آنجا به ما گفتند که : « **روز پایوازی و ملاقاتی " اتاق جزائی" جدا است ؛ شما به تاریخ ... بیائید** » . با نا امیدی از آن جا دو باره به خانه برگشتیم و منتظر روز پایوازی " اتاق جزائی " شدیم .

۵- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقی(حنیف شاه) به توخی ، در روز ملاقات " اتاق جزائی" :

به این نکته بس مهم تاریخی باید اشاره نمود که دژخیمان آدمخوار خلقی بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ نظم و دسپلین وحشت برانگیز و استخوان فرسا را در زندان های کشور به کار گرفتند ، شکنجه های غیر قابل باور را بالای زندانیان بی گناه و بی دفاع به کار بردند ، زندانبانی و زندان داری را با عشق و علاقهٔ مفرط فرا گرفتند ، و زندانیان را در زیر انواع و اشکال شکنجه به قتل رساندند . همچنان به کشتار های دسته جمعی وحشیانه مبادرت ورزیدند و ده ها هزار هم وطن ما را در زندان پلچرخی و پولیگون و ... اعدام نمودند (از ۷ثور ۱۳۵۷ تا ششم جدی ۱۳۵۸). در سال ۱۳۶۲ که بنا بر دستور روسها بخش هایی از زندان پلچرخی مربوط به وزارت داخله گردید ، خلقی ها، این همه کوله بارخونین و تجربیات ننگین شانرا - در رقابت و هم چشمی با نازدانه های روس (پرچمی ها و خادی ها) در بخش های زندانِ مربوط به خودشـان ؛ به شیوه های ماورای وحشت و بربریت اِعمال کردند .

در مورد علت وچگونگی به وجود آمدن"اتاق سیاه" ، توخی در" خاطرات زندان " اش بیشترخواهد نوشت . در اینجا من به توضیح فشرده از زبان سایر پایوازان (در بارهٔ آن اتاق) بسنده می نمایم :

« خلقی ها در منزل اول "بلاک۶" اتاقی را برای زندانیان جزائی تخصیص داده بودند . در بالای دروازهٔ آهنی آن اتاق یک مستطیل بزرگ به رنگ روغنی سیاه رسم شده بود . در بین مستطیل سیاه رنگ ، چیزی نه نوشته بودند . به این سلول ، " اتاق سیاه " و یا" اتاق جزائی" می گفتند . در اوایل تأسیس این اتاق به دور قفس آهنی آن یک سرباز مسلح با ماشیندار گشت می زد . این عمل بی سابقه در زندان پلچرخی و در میان پایوازان سر وصدا های ایجاد کرد ، و موجب تشویش فامیل های زندانیان گردید . بنا بر دلایلی مسئوولین زندان بعد از چند روز از حضور سرباز مسلح به دور قفس جلو گیری کردند . در روز های ملاقاتی ، پایوازان چند اتاق درمثلث همین بلاک با زندانیان شان بر روی زمین نشسته ملاقات می کردند . چند سرباز در این گوشه و آن گوشه به نظارت می پرداختند ، در حالیکه روز پایوازی "اتاق سیاه" جدا از روز پایوازی سایر اتاق های همان بلاک بود . ملاقات زندانیان این " اتاق "- درداخل مثلث - تحت نظارت هیأت ایکه مشتمل بودند بر صاحب منصبان "پاچه سرخ"، یعنی جنرال های وزارت دفاع و وزارت داخله به شمول آمر اطلاعات و قومندان عمومی زندان (علی شاه وجدان) و شخص حنیف شاه جلاد و شماری سربازان ؛ صورت می گرفت » .

روز ملاقاتی فرا رسید ، من با پسر و دخترم یکجا به زندان پلچرخی رفتیم . چند پایواز که در آن جا حضور داشتند . در چهره هایشان تشویش زیاد دیده می شد . آنها در رابطه همین اتاق گپ هایی زدند که موجب تشویش بیشتری ما گردید . جلادان اجیر شده و بی آبروی خلقی ، برای ما گفتند : « بندی تان در "اتاق سیاه" جزائی است شما حق ملاقاتی ندارید ! » . از شنیدن این گپ بسیار زیاد پریشان شدیم ؛ تشویش و اندوه چند پایواز دیگر هم بیشتر گردید . پدر یک محبوس که پسرش هم در " اتاق سیاه" بود و آن شخص مهربان یکی از مسئوولین زندان را می شناخت ، نزد وی رفته بعد ازگفتگو با وی ، برای دو - سه پایواز بشمول من که بندی

ما را در اتاق جزائی آورده بودند ، هم اجازه داده شد ، تا به داخل مثلث بروند و با زندانی خود ملاقات نمایند .

بعد از سپری کردن یک سلسله مشکلات ودسپلین و مقررات ضد کرامت انسانی به نزدیک دروازۀ مثلث "بلاک۶" که صحن آن جای ملاقاتی تعیین شده بود ، رسیدیم . به مجردی که داخل مثلث شدیم ، از دیدن شماری از صاحب منصبان [که به دور کلاه و پاچۀ پطلون آنها فیته سرخ جلب نظر می کرد و نظاره گر آمد و شد پایوازان و زندانیان" اتاق جزائی" در صحن مثلث بودند] مشوش و متعجب شدیم . در زندان پلچرخی ، چنین نظم و دسپلین فاشیستی را در چند سال گذشته هرگز ندیده بودیم . حنیف شاه با آن قامت بلند ، چهره گندم گون و استخوانی ، زندانیان جزائی را که با فامیل های شان بر روی زمین مثلث نشسته و به آهستگی صحبت می کردند ؛ با دقت عجیبی زیر نظر داشت . توگوئی از خدا می خواست که کسی اندک ترین حرکتی مغایر نظم و دسپلینی - که خودش وضع کنندۀ آن بود - نشان بدهد ، تا با اشتیاق و علاقمندی به حساب اش برسد .

در داخل مثلث ، مثل همیشه منتظر ماندیم . تعداد زندانیان اتاق جزائی در صحن مثلث بیشتر شده می رفت . به دروازۀ مثلث چشم دوخته بودیم ، تا ببینیم چه وقت نوبت آمدن بندی ما می رسد . بعد از انتظار زیاد متوجه شدیم که از دور چهره توخی نمایان شد . در حالی که کمپل را بر روی یک دست و بکس را در دست دیگرش گرفته بود ، از دهن دروازۀ دهلیز منزل اول "بلاک۶ " وارد صحن مثلث شد . وی با سری بلند و گامهای های استوار- با متانتی که شایسته یک مبارز سیاسی ضد سوسیال امپریالیزم و مزدوران اش بود ، به طرفی که ایستاده بودیم حرکت کرد . حنیف شاه این دیوانه قدرت و نظم و دسپلین از آدم های مغرور (طور معروف "کله شخ") بکلی خوشش نمی آمد ، به سمتی که توخی در حرکت بود دیده ، با آواز بسیار بلندش صدا کرد : " **بدو !** " . تمام صاحب منصبان "عالی مقام" دولت مزدورکه نظارتگر ملاقاتی زندانیان جزائی بودند ، روی شانرا به آن طرفی که توخی با متانت ؛ اما به آهستگی در حال آمدن بود ، دور دادند . دلم هول کرد و قلبم به شدت به ضربان افتاد . توخی که متوجه اهانت این جلاد - با هیبت و مشهور - شده

بود ؛ عمداً و قصداً با گام های کند تر و آهسته تر به طرف ما روان شد . حنیف شاه که از بی توجهی زندانی به حرف اش ، آنهم در برابرشماری از صاحب منصبان "پاچه سرخ" وزارت دفاع و وزارت داخله خودش را تحقیر شده احساس کرد با آواز بسیار بلندش - چنانی که صدایش در مثلث پیچید – فریاد زد : " نشنیدی ، میگُم بدو ! " توخی که از تکرار اهانت وی به شدت عصبی شده بود ، با آهستگی و آرامی گام بر می داشت ، سر انجام به نزدیک ما که رسید به آواز بلند که خشم و نفرت اش را آشکار می ساخت ، در جواب وی چنین گفت : " من نمی دوم ! من یک کمونیست هستم ! در زندگی نه کسی را دوانده ام و نه کسی مرا دوانده می تواند " . صاحب منصبان متوجه جواب توخی شدند . حنیف شاه که غرور خلقی اش جریحه دار شده بود از شنیدن چنین جوابی دگرگون گردید بعد از مکث کوتاهی ، مانند یک حیوان درنده غریده گفت : " اجازه ملاقات نداری ! زود کالایته بگیر و برو به اتاق ات ! " توخی با همان لحن تند مرا مخاطب قرار داده گفت : " کالایم را نمی گیرم تو و اولاد ها هم دیگر هیچ وقت به ملاقاتی من نیائید. من هیچ وقت در ملاقاتی نمی آیم . " و بعد رویش را به طرف حنیف شاه جلاد کرده با خشم زیادو با آواز بلند گفت : " تا که دراین زندان هستم با فامیلم نمی بینم ". درمیان زندانیانی که با پایوازانشان سرگرم صحبت بودند ؛ عده ای از زندانیان چپ "اتاق جزائی" هم در داخل مثلث ملاقاتی داشتند .[۴] در این وقت دخترکم زحل جان که وحشت سراسر وجودش را به لرزه در آورده بود ، به گریه افتاد و پسرم از شدت ناراحتی رنگ اش سفید شده و لبان اش لرزید ، متوجه اش شدم که دست به کدام عملی نزند . وی این وضع را تحمل نتوانست و از خشم زیاد مشت اش را گره زد . با سرعت بند دست اش را گرفتم و تکان اش دادم . خودم را بسیار بیچاره و درمانده یافتم . از اینکه وحشیان خون آشام خلقی - این مزدوران ً از نظر افتاده روس که برای باز یافت موقعیت قبلی خود پیش بادارنشان ، از هیچ خیانت وجنایتی روگردان نبودند ؛ هر چهار ما را در چنین حالتی قرار داده بودند ، دردی درقلبم و فشاری درگلویم احساس کردم . خشم سرکوفته و فروخورده مرا به گریه واداشت . به شدت گریستم . خترم همچنان گریه میکرد . جنرال های وزارت دفاع و داخله وسایر نظارت کنندگان نهاد های امنیتی که

از دور و نزدیک با دقت متوجه این وضع بودند ، سه چهار تن شان نزدیک ما آمدند و جریان را از من پرسیدند . من هم جریان را برایشان گفتم . آنان به حنیف شاه اشاره کردند ، حنیف شاه رویش را دور داده ازآن جایی که ما ایستاده بودیم دور شد . اینها من جمله آمر اطلاعات زندان هر قدر برای توخی می گفتند که کمپل را هموار کن و بنشین توخی قبول نمی کرد . بعداً به من گفتند : " کمپل را اَوار کن " . من برای توخی عذر کردم که تا پایوازی دیگر من و اولاد هایت این نا آرامی و پریشانی تحمل نمی توانیم بیا بنشین با اولاد هایت گپ بزن . توخی بعد از مکث کوتاهی برخود مسلط شده خواستم را پذیرفت . ما همه بر روی کمپلی که چند لحظه پیش آنرا بر روی مثلث هموار کردم ، نشستیم ؛ مگر با اعصاب بسیار نا آرام و دل پر خون . ما سه تن در این فکر بودیم وقتی ملاقاتی تمام شود و توخی دو باره به اتاق جزائی برگردد ، این دیوانه با او چه برخوردی خواهد کرد . بر روی کمپل خاموشانه نشستیم . به خاطرم نمانده که با همدیگرچه گفتیم . سرانجام کالای توخی را گرفتم و لباس ها و مواد خوراکه آورده شده را برایش دادم و با یک جهان اندوه و تشویش و دلهره با او خدا حافظی کردیم . تا ملاقاتی دیگر این تشویش کشنده لحظه ای من ، پسر و دخترکم را آرام نمی گذاشت . در بارهٔ ضرب و شتم زندانیان توسط این خلقی خون آشام و سادیست – که به "حنیف شاه دیوانه" معروف شده بود - خیلی چیز ها شنیده بودیم ... .

در هنگام بازگشت (درخارج ازمحوطه زندان) یک صاحب منصب ایستاده بود . وی با یکی از همقطاران اش صحبت میکرد . به مجردی که مرا دید که از نزدیک اش عبور می نمایم ، مرا مخاطب ساخته گفت : " توخی را دیدی خوب بود " . با لحن جدی برایش گفتم : " زندانی چه خوبی دارد " وی اظهار داشت :

« در "بلاک۳ " که مسئوول آن ما بودیم آرام بود ؛ مگر خودش آرام ننشست ، وقتی که هیأت [۵] از زندان دیدن می کرد ، توخی گپ های بسیار نادرست زد و محبوسین را در مقابل هیأت تحریک کرد ، حالا نزد حنیف شاه است ، اگر کوچکترین چیزی کند پوست از سرش جدا می کند » .

با آن وضع وحشیانه ای که پیشتر در داخل مثلث با آن مواجه شدیم ، گفتهٔ این جلاد کهنه کار خلقی مرا دچار هراس شدیدی ساخت . برای اینکه در برابر این وطن فروش جنایتکار رنگ نبازم ، بیدرنگ جای ترس را بر نفرت و خشم سپردم ، و با صلابت یک زن جنگجوی افغان که درسنگر داغ جنگ مقاومت سینهٔ پر از کین دشمن مردم و کشور را آماج گلوله های آتشین خود قرار می دهد ، من هم با همان صلابت و هیبت سینهٔ پرکین این خلقی آدمکش را آماج جملات تحقیر آمیز و زهرآگین قرار داده در جوابش چنین گفتم :

« توکی هستی ؟ حنیف شاه کی است ؟ وقتی تو و دیگرهایت پوست از سر توخی جدا کرده نتوانستید ، حنیف شاه تان هم نخواهد توانست . شما به این چیز ها و حرف ها می خواهید ما مردم را اذیت کنید . دراین سال ها ، این چیز ها را زیاد دیده ، و این قسم گپ ها را زیاد شنیده ام » .

بعداً رویم را با خشم و نفرت از وی برگرداندم . و با دختر و پسرم به راه خود ادامه دادیم ؛ لحظه ای بعد ، بار دیگر هیولای پریشانی به سراغم آمد و همان هراس قبلی بر وجود بسیار خسته و کوبیده شده ام مستولی گردید . از برخورد حنیف شاه جلاد با زندانی ها ، گپ ها و قصه های زیادی شنیده بودم . حنیف شاه براستی انسان بد و دیوانه ای بود که همه او را به حیث یک شکنجه گر و دارای صلاحیت عام و تام در زندان می شناختند . زندانیان آگاه و پایوازان شان میگفتند :

« شخص وزیر داخله (گلاب زوی - این جاسوس سرشناس کی جی بی) به حنیف شاه این صلاحیت را داده که می تواند بندی را تا سرحد مرگ بزند و شکنجه اش نماید ؛ حتی دست و پای زندانی را شکستانده می تواند . با آنکه رتبه و منصب اش از قومندان عمومی زندان (علی شاه وجدان) به مراتب پائینتر است ؛ مگر حدود صلاحیت این سادیست از قومندان عمومی بیشتر است » .

۶- سخنی مؤجز در مورد انتقال نوجــوانان کم سن به جبهات جنگ و فرستادن پسرم به هند :

من درطی مدت تقریباً هشت سالی که توخی زندانی بود ؛ صدها بار به خاد صدارت و زندان پلچرخی رفت و آمد نمودم . فرستادن پسر نو جوانم به هندوستان از ترس این جنایت پیشگان مزدور که او را هر روز در داخل مکتب و در صنف ایستاده می کردند و با خشونت می گفتند : " چرا به سازمان جوانان نمی آیی ؟ حتماً تو دشمنی با حزب دموکراتیک خلق داری . بی طرف بی شرف است ! " . پسرم روز ها را با پریشانی سپری می کرد ؛ زیرا می دید و می شنید که مزدوران موظف پسران هم سن و سالش را که قد بلند بودند ، به زور و با ضرب و شتم به موتر عسکری بالا میکردند و به یکی از قشله های نظامی انتقال میدادند . بعداً سر آنها را تراشیده به هر ولایتی که جنگ در آن جریان داشت میفرستادند . از لحظه ای که پسرم به جانب مکتب روان می شد و تا دو باره به خانه برمیگشت ، این رنج طاقت فرسا مثل موریانه وجودم را ذره ذره می خورد . به همین سبب که پسرم را به کدام بهانه ای به زندان و یا قشلهٔ عسکری - که حکم مرگ را برای هر جوان تازه گرفتار شده داشت - نبرند ، تصمیم گرفتم وی را به کشور هنـد بفرستم . روی همین اجبار ، به همکاری و مساعدت داکتران شریف و وطن دوست تصدیقی درست کردم تا وی را برای تداوی به هندوستان بفرستم . در جریان رو براه کردن تصدیق متحمل مشکلاتی زیادی شدم .

یک داکتر جوان که نمی دانم دوران فاکولته طب را به پایان رسانده بود ویا نه ، از جانب خاد به سمت رئیس هیأت معاینه مریضانی که تصدیق تداوی به خارج از کشور می خواستند ، گمارده شده بود . وقتی عریضه دوسال قبل و تصدیق فعلی پسرم را مشاهده کرد ، در حضور داکترانی که عضو هیأت معاینه مریضان بودند ؛ با عصبانیت ابراز داشت : " این پسر چطور بیمار است که در این مدت دوسال مریض اش پیشرفت نکرده است" بنابر گفتهٔ رئیس مجلس ، داکتر داخله از جایش برخاست و پسرم را تحت معاینه قرار داد . پروفیسر صاحب **قاسم خان یونس زاده** نیز در

مجلس حضور داشت ، با آنکه مرا زیاد نمی شناخت ؛ زیرا که در سرویس چشم همرایش کار نکرده بودم . از آنجایی که ایشان یک داکتر باوجدان و حق شناس می باشد ، از شنیدن حرف رئیس مجلس برآشفته شده تصدیق مریضی پسرم را - که بر روی میز قرار داشت - برداشت و با صلابت یک داکتر اندیشمند و شجاع ، با تقوا و متدین ، رئیس هیأت را مخاطب قرار داده چنین گفت :

« اول این را من امضاء می کنم . سرهمشیره رحیمه یک نرس کار فهم و سابقه دار کشور است ،که در راه خدمت به مریضان کشور سر خود را سفید کرده ، حق دارد که پسر خود را برای تداوی به خارج از کشور بفرستد . بفرمائید ! پسران وزیر صاحبان کجا هستند ؟ » .

سکوت و خاموشی اتاق را فرا گرفت . آواز پر صلابت پروفیسر صاحب فضای مجلس را چنان تحت تآثر قرار داده بود که داکتران یکی به طرف دیگر نگاه کردند .

من و پسرم از اتاق آنها خارج شدیم . به تشویش افتادم که ازانتقاد و برخورد شجاعانه پروفیسر صاحب یونس زاده به نورچشمی های وزیران وطن فروش ، کدام گزندی متوجه جناب ایشان نگردد .

من از تمام داکتر صاحبانی که در قسمت تصدیق مریضی پسرم مرا کمک و مساعدت بی شائبه نمودند اظهار سپاس و امتنان می نمایم ، اینکه نام های شریف شان را به خاطر ندارم از ایشان پوزش می طلبم .

۷- تداوم حوادث هــول انگــیز و اضطــرابات پی در پی ، پایوازان زجر کشیده را دچار توهم و تشویش نموده بود :

ایامی که پایوازی و روز ملاقات را در یک وقت اجازه می دادند ، زحل جان دخترم همیشه همرایم می رفت ، و در انتقال بکس های دستی و غیره لوازم مرا کمک می نمود . با وجودی که سن و سال اش خرد بود ، از عاطفه و دلسوزی زیادی برخوردار بود . از گرمی و سردی و خستگی و دوری راه و مشکلات سرویس و ...

کدام شکایتی نمی نمود و تمام مشکلات را با حوصله مندی و شکیبائی تحمل می کرد .

به خاطر ملاقاتی عازم پلچرخی شدیم . بعد از گذشتاندن تمام مقررات و تلاشی های متواتر به نزدیک دروازه "بلاک ۶ " رسیدیم . سرباز به من گفت : " یک دفعه پیش قومندان صاحب برویم که اجازه ملاقاتی اتاق جزائی را خودش میدهد ". در همان لحظه هوشیاری ام را از دست دادم . به دخترم زحل جان گفتم که تو در همین جا با بکس ها منتظرم باش ، من باین سرباز می روم . وقتی به دهلیزی که قومندان در آن اتاق داشت ، نزدیک شدیم . به یکبارگی در ذهنم گشت : " نشود این یک دسیسه باشد . این بی ناموسان خواهر و مادر ناشناس دختر خرد سالم را ببرند " از این فکر قلبم به لرزه افتاد . نمی دانستم چه کنم . راه باز گشت هم نداشتم مثل آدم هایی که در خواب راه می روند ، در حرکت بودم . سرباز مرا به اتاق قومندان برد . قومندان بعد از چند سوال اجازه ملاقات داد . وقتی از اتاق قومندان خارج شدم ، این فکر به سرعت دردماغ بسیار خسته ام خطور کرد ، که مبادا سربازی برای دختـرم گفـته باشد " بیا که ترا هم قومندان صاحب خواسته آنجا مادرت است " او خرد سن و سال است . با آنکه از سال ها پیش من و توخی بار ها برای او و برادرش گفته بودیم : " اگر کسی ؛ حتی به شما بگوید مادر و یا پدرت را موتر زده بیا که ترا نزدش ببرم ، هوش کنید که به گفته اش فریب نخورید و با وی نروید " ؛ مگر اینجا زندان است نشود که او حرف سرباز را قبول کرده با وی رفته باشد . از ترسیم چنین وضع در ذهنم ، سرا سر وجودم را سوزشی فرا گرفت . بی اختیار به دویدن پرداختم . سربازی که با من همراه بود حیران شد که این پایواز را چه شده که به یکبارگی میدود . وقتی دیدم که دخترم در همان جای اولی ایستاده است ، دچار ضعف شدم و در همانجا نشستم .

بلی ، تداوم اضطرابات و حوادث هول انگیز مرا نیز ؛ مانند هزاران بندی دار دچار توهم و تشویش کشنده ساخته بود .

۸- هم زمانی روز پایوازی با میتنک میهن فروشان و کمک " نسرین جان ... " .

درکلینیک صحی خیرخانه مینه چند نفر به سمت آمر آن کلینیک مقرر شدند . یکی ازآنها **داکتر یعقوب ثمر** بود . این فرومایۀ از زمره رذیل ترین اعضای خاد به شمار می رفت ؛ زیرا که ذره ای عطوفت و ترحم در برابر مریضان و پرسنل صحی (منهای اعضای حزب منفور " دموکراتیک خلق " ، بخصوص عوامل خاد در داخل آن کلینیک) نداشت .

بعضی اوقات رفتن به زندان پلچرخی با "میتنگ" این وطن فروشان مصادف می بود . تمام پرسنل کلینیک صحی مجبور بودند تا در" میتینگ" آنها اشتراک نمایند . یعقوب ثمر به خاطر اینکه شوهرم زندانی بود ، با من در تضاد شدید قرار داشت . وقتی مشکل خود را به این فرومایۀ خادی گفتم با بی تفاوتی در جوابم چنین گفت : " هیچ عذری پذیرفته نمی شود هر کس در" میتنگ " حاضر نباشد غیر حاضر و کسر معاش می شود . " بعداً با تعجب از من پرسید : " تو هیچ کسی نداری که به عوض ات به زندان برود ؟ " حیران ماندم که به این انسان نمای بی عاطفه چه بگویم . به همـین مثل اکتفا کرده در جواب اش چنین گفـتم : " روز بد برادر ندارد " این مزدور فرومایه احمقانه خندید . بعضی خانم های با عاطفه و نوع دوست که فکر می شد از روی اجبار عضویت باند مزدور (" حزب دموکراتیک خلق ") را پذیرفته اند و یا از نفوذی سازمان های ضد دولتی بودند ، مشکلات و اندوه مرا درک می کردند . یکی از آنها دختری بود خوش برخورد و صمیمی . وی را "نسرین جـان سفید" می گفتیم . وقـتی جگـر خونی و نا آرامـی مـرا دیـد ، گفت: " سرهمشیره صاحب ، وقتی ما از کلینیک حرکت می کنیم به پیش ناحیه حزبی خیرخانه جمع می شویم ، شما وزحل جان پیشتر از ما به آنجا بروید ، شما کالا و لوازم را نزدش بگذارید و خودتان دوباره به کلینیک بیائید وقتی ما آنجا رسیدیم ، ما دور پرسنل را با دستهای خود مثل زنجیر احاطه می کنیم که کسی از صفوف نگریزد

. خودت در همان جایی که من و دوستانم هستیم بیا . ما دست خود را بلند می کنیم . شما در آن لحظه کوشش کنید کسی متوجه نشود ، به سرعت از زیر دست ما بگذرید و بروید ". در چند باری که رفتن به زندان با "میتنگ" وطن فروشان تصادف کرد ، آن دختر با عاطفه و مهربان به من این کمک و مساعدت را نمود که به زندان پلچرخی رفته بتوانم [خاطره این محبت اش را هیچگاهی فراموش نخواهم کرد] . اینبار هم با همان شیوهٔ قبلی از حلقهٔ محاصره آنان عبور کرده خود را با شتاب پیش دخترم رساندم . او را بسیار پریشان و دلواپس یافتم . از دیدن رنگ پریده اش آنقدر عصبانی شده بودم که می خواستم از این وطن فروشان انتقام بگیرم ... . دخترم از بس دیده و شنیده بود که "دوستمی" ها (یعنی" گلم جمع" ها) و" عصمت مسلم " ها و خادی ها دختران و زنان را اختطاف می کردند ، دچار وحشت و اضطراب زیاد شده بود . وقتی برایش می گفتم که بیا به بازار برویم تا لباس مورد نظرت را بخرم ، با ناراحتی آمیخته با ترس می گفت : " مادر جان خودت برو و برایم بیاور، همان درست است ، من نمی روم ! " بعضی اوقات از گفته اش قهر می شدم . وی به ناچار با من می آمد ؛ مگر در راه بازویم را محکم می گرفت و به هر طرف نگاه نمی کرد . اتفاقاً روزی معلم اش او را در چنین حالت دیده بود ، بعداً برایش گفته بود : " زحل ترا دیدم که با مادرت یکجا می رفتی ، توقسمی مادرت را قایم گرفته بودی مثلی که کسی ترا می گریزاند . هرکسی می دید تعجب می کرد ! ". روزی که عازم پلچرخی بودیم به لب دریا نزدیک مسجد پل خشتی که رسیدیم ، دفعتاً متوجه شدم که به فاصله چندین متر دورتر از ما ، دارهٔ رهزن و آدمکش "دوستم گلم جمع " با لباس های سیاه و کمر بند و قطار وزمه و سلاح دست داشتهٔ شان نمایان گردیدند . رنگ از صورت دخترم پرید . فوری او را به طرف دیوار دریا کشاندم و خودم به طرف سرک قرار گرفته به راه خود ادامه دادیم . درحالیکه جنایات و اختطاف و آدم ربائی باند این جنایت پیشه مشهور در ذهنم تداعی شده بود از شدت نفرت و خشم تصمیم گرفتم هرگاه از جانب این باند کدام حرکتی در برابر ما صورت بگیرد با آنها آنقدر جدال خواهم کرد که به رسوایی آنان و خاتمه حیات خودم بیانجامد . خوشبختانه به خیر گذشت . شکار آنها اغلباً از طرف شب بود . دخترانی را که در روز پیش

مکتب ها و یا محل کارشان ، شناسایی می کردند . شب پشت در خانهٔ شان می آمدند و آنها را به زور با خود می بردند . از این موضوعات تمام مردم شریف کشور ما با خبربودند .

درهنگامی که این سطور را می نوشتم دخترم تیلفون کرد ، پرسید " مادر جان چه می کردی ؟ "

گفتم : " خاطرات روز های تلخ زندگی را نوشته می کنم " او هم گفت :

" مادر جان چه روز های بدی بود که گذشت . بعضی اوقات یادم می آید و نا آرامم می سازد . یگان روز پایوازی که موتر نمی یافتیم به موتری که سنگ و مواد ساختمانی را انتقال میداند ، بالا می شدیم . پا های ما تکه تکه می شد . بعضی روز ها به موتر چکله که در بین آن بز و بزغاله و گوسفند و مرد های کوچی با زنان و اولاد هایشان می بودند ، ماهم از مجبوریت و نیافتن موتر در آن بالا می شدیم ؛ ولی من خیلی می ترسیدم که موتر را به کدام طرف دیگر دور ندهند ، چون هوا رو به تاریکی می رفت ما چطور می کردیم ، اگر یک زن یا مردی از جمله پایوازان زندانی در آنجا می بود کمی آرام می شدم " .

به هر حال ، گرچه روز های تلخ را در زندگی بسیار دیده ایم ؛ مگر تلخترین آن روز ها ؛ روز های پایوازی زندان پلچرخی بود .

۹- داکتر جنرال سیهلا و داکتر جنرال موسی وردک و "رهائی" مریضان صعب العلاج :

وقتی سوسیال امپریالیست های روس کارمل را تحت نظارت قرار دادند ، و نجیب را به قدرت رساندند ، برای اینکه مردم با غیرت و با شهامت افغانستان را فریب داده باشند ، از هیچگونه سیاست آگنده ازحیله و ترفند وتزویر دریغ نکردند ، تا یکی از گماشته هایشان ، مورد پذیریش مردم قرار گیرد . و مردم شجاع و آزادیخواه دست از مقاومت و دفاع از کشور خویش بردارند . و بگذارند که آنان با خیال راحت به مقاصد ناپاکشان برسند . بنابر آن توسط دیو خاد - این مزدور تازه به دوران رسیده

- قانونی را سرهمبندی کردند و هیأتی را تعیین نمودند که به زندان پلچرخی بروند و مریضان را تحت معاینه قرار دهند ، و "مریضان صعب العلاج" را از سایرین تفکیک نموده لست نام های آنان را به خاد بسپارند ، تا در مورد رهائی شان اقدامات رسمی صورت گیرد . این هیأت مرکب بود از داکتر جنرال موسی وردک و داکتر جنرال سهیلا که به اجرای این وظیفه انتخاب شدند [اینان در شفاخانهٔ چهارصد بستر به تداوی سربازان و صاحب منصبان زخمی شوروی و مزدوران افغانی آن مشغول کار بودند] . در همین رابطه سر و صدایی در میان پایوازان و زندانیان ایجاد گردید . از جانب خادی ها درمیان مردم ، بخصوص پایواز زندانیان تبلیغات زیادی صورت گرفت ، تا پایوازانی که زندانی شان مریض بود به این و یا آن عا مل دولت دست نشانده مراجعه نمایند ... .

یکی از همکاران ما که رسول نام داشت و داکتر فارمسی بود ، به دواخانهٔ "کلینیک شهری خیرخانه مینه" کار می کرد . دوستان ما می گفتند : " یک برادر داکتر رسول از جملهٔ (شعله ای) ها بود که در زمان به قدرت رسیدن باند آدمکشان خلقی گرفتار و در زندان پلچرخی به قتل رسید " . این داکتر با من همدردی نشان می داد . در یکی از روزها نزدم آمده پیشنهاد کرد : « سرهمشیره صاحب رحیمه "مریضان صعب العلاج" از زندان رها می شوند از خاطر مریضی "مایگرن" توخی صاحب و چند مریضی دیگر که در زندان به آن مصاب شده چرا به خاطر رهائی اش اقدام نمی نمائی ؟ » در جواب این جوان با عاطفه گفتم :

« رسول جان فکر نمی کنم که کسی غم مریضی زندانیان را داشته باشد . ممکن این قانون را به خاطری وضع کرده باشند تا زیر همین عنوان عناصر وابسته به خودشان را از زندان بکشند . احتمال این هم می رود که کدام زندانی که واسطه قوی داشته باشد ، به همین نام " مریض صعب العلاج " از زندان آزاد گردد . » .
داکتر رسول در جوابم چنین گفت :

« شما شاید خبر نداشته باشید که داکتر سهیلا به حیث عضو هیأت تعیین گردیده که در زندان پلچرخی "مریضان صعب العلاج" را معاینه کرده نام شان را در لست خلاصی زندانیان سیاسی داخل نماید . او همکار و هم مسلک ما است . من

همرای وی کار کرده ام ، با هم کم و بیش صمیمی هستیم . بیا که پیش وی برویم » . من در مورد گفته اش ابراز داشتم : " داکتر صاحب ، از لطف و مهربانی شما ممنونم ؛ مگر فکر می کنم که او به توخی کدام توجهی نخواهد کرد . وقتی داکتر اناهیتا نازدانهٔ ببرک کارمل که در آن دوره از صلاحیت زیادی برخوردار بود ، شماری از دوستان به من گفتند : " پیش او برو ، از آنجایی که همکار ما است ممکن در مورد آزادی شوهرت کمک نماید " . من در جواب شان گفتم " او چنان سرسپرده روسها است که شوهرش پروفیسر کرام الدین خان کاکر را مدتی زندانی ساخت . شخص پروفیسر صاحب کاکر از زندانی شدن خود توسط خانم اش اناهیتا ، برایم قصه کرد . من هیچگاهی پیش آن زن خاین به شوهر و خاین به مردم کشور نمی روم " داکتر رسول گفت : " آن مسئله جدا بود ، امروز که خودشان این قانون را وضع کرده اند و توخی صاحب هم مستحق است ، باید یکبار اقدام نمائی" . اصرار دلسوزانه و بی شائبهٔ وی و دو سه همکار دیگرم - که در جریان صحبت ما حضور داشتند - مرا چنان تحت تأثیر قرار داد که گپ توخی را که در اثنای گرفتاری اش گفته بود (" برای خلاصی من به کسی مراجعه نکنی ") فراموش کردم و نظر آنان را پذیرفتم . با وجودی که در زمان ستاژ وی درداخل شفاخانه علی آباد از این زن (جنرال سهیلا) خوشم نمی آمد و ازجانبی دیگر ، زمانیکه باند" دموکراتیک خلق" به قدرت رسید ، این نو به دوران رسیده های مزدور به اشکال مختلف به مخالفین خود زیان و صدمه می رساندند ؛ از جمله به **پروفیسر صاحب سید محمد حسینی** که "شف سرویس" بود و درفاکولته طب تدریس می کرد . جنرال پرچمی وخادم ارتش روس (یعنی سهیلا خانم) زمانی که محصل فاکولته طب بود از این داکتر با نام و نشان کشور عقده ای داشت ، وقتی این زن پرچمی بدگوهر و بدکنش و بد اخلاق به سمت اختیاردار عام وتام شعبهٔ جراحی شفاخانه علی آباد گماشته شد ، نخستین اقدام خائینانه و ضد علمی اش این بود که دانشمند نامدار کشور پروفیسر حسینی را از وظیفه اش در شفاخانه علی آباد و فاکولته طب برکنار نمود. نبود این داکتر دانشمند در سرویس جراحی ضایعهٔ بزرگ بود برای مریضان ، و در فاکولته طب برای محصلین و دانشجویان کشور . از آنجایی که مدت هشت سال به حیت

نرس سامان دهندهٔ عملیات ، در اتاق جراحی همکار مستقیم زنده یاد حسینی بودم ، روزی ایشان از چگونگی برکناری خود توسط داکترسهیلا وطنفروش برایم قصه کرد ؛ با آنهم با موتر کلینیک به "شفاخانه چهار صد بستر" که در ناحیه وزیر اکبر خان موقعیت دارد ، رفتیم . بعد از مدتی انتظار ، سهیلا خانم نزد ما آمد . سلام و علیک کرد . داکتر رسول گفت : " جنرال صاحب شما سرهمشیره رحیمه را می شناسید ، از جمله نرس های سابقه دار سرویس های صحی علی آباد می باشد " . جنرال گفت : " بلی می شناسم . خیرت باشد که اینجا آمده اید " من برایش چنین گفتم :

« شوهرم در زندان پلچرخی محبوس می باشد ، چون شما به سمت عضو هیأت تشخیص "مریضان صعب العلاج" در آنجا تعیین شده اید ، به خاطری که شوهرم مریضی مایگرن پیشرفته دارد ، و از پروفیسر علی احمد خان هم تصدیق در مورد مریضی وی دارم ، اگر شما لطف نموده اورا در لست "مریضان صعب العلاج" داخل نمائید » . او شانه هایش را بالا انداخته با لحن شخصی که می خواهد وانمود سازد که به باند "پرچم و خلق " کدام ارتباطی ندارد ؛ چنین گفت :

« رحیمه جان اگر بگویم که در این قسمت ما کدام صلاحیت نداریم ، ممکن قبول نکنی . لست زندانیان از جانب مقامات بالا ، ترتیب داده می شود ، آنرا برای جنرال صاحب وردک می دهند ، تا همان زندانیان را شامل" مریضان صعب العلاج " نماید ، که از زندان رها شوند . اگر من به شما کدام کمکی کرده می توانستم به یقین دریغ نمی کردم » . منکه چنین جوابی را قبل از آمدن ما به پیش جنرال خانم ، به دوستان گوشزد کرده بودم ، به هیچوجه نا راحت نشدم ؛ مگر خودم را ملامت کردم که چرا مشوره دوستان را پذیرفته نزد این وطن فروش مشهورآمدم . در اثنای خدا حافظی ، داکتر سهیلا به داکتر رسول گفت : " رسول جان شما را کار دارم " . من از آنها جدا شده از اتاق بیرون شدم . چند دقیقه بعد داکتر رسول آمد . وی چنین گفت :

« داکتر سهیلا مرا نصیحت کرده گفت : " این ها ,, شعله یی ,, هستند و دولـت فعلـی با آنها در تضاد است تو از آنها دوری کن که به کدام مصیبت دچار نشوی "

در پایان رسول علاوه کرد ". من به جواب سهیلا چیزی نگفتم " .

داکتر رسول را مخاطب ساخته گفتم :

« پیش از آنکه نزد این جنرال بیائیم ، من همه چیزرا پیشگویی کرده بودم . دیدید ، همین طور هم شد . خیر است پریشان نباش ، بیا از اینجا برویم . من ازخاطری گفتهٔ شما و دوستان را قبول کردم و پیش سهیلا آمدم تا به دل تان نگردد که چرا این زن به خاطر رهائی شوهرش تلاش نمی کند . حالا یقین ات حاصل شد که آمدن ما در این جا بی فایده بود » .

داکتر رسول با ناراحتی آمیخته با شرم اظهار داشت :

" من از رویه نامناسب او بسیار متأثر و نا آرام شدم چه می شود کرد . . . " .

این ایجنت مشهور KGB ، یعنی داکتر جنرال سهیلا زمانی که کارمل دوم (حامد کرزی) توسط امپریالیزم جنایتکار امریکا به کرسی " ریاست جمهوری " نت و بولت شد ، به پابوسی کرزی شتافت ، تا وی را به کدام پست دولتی بگمارد . کرزی هم نظر به ماهیت وطن فروشانه اش از جنرال سهیلا استقبال کرده وی را به سمت وزیر صحت عامه در دولت دست نشانده مقرر نمود .

۱۰- آخرین ملاقاتی در" بلاک ۵ " :

زمانی که مردم آزادیخواه افغانستان قوت های شوروی را در تمام جبهات درهم کوبیده به شکست های مفتضحانه ای روبرو ساختند ، زمامداران این کشور متجاوز در زیر فشار ذهنیت خلق های تمام جهان که بر ضد تجاوز آن کشور به افغانستان قرار داشتند ، در عرصه های مختلف سیاسی واکنش های شانرا بر علیه این کشور تبارز می دادند ؛ همچنان سایر عوامل دیگر در عرصه ملی و بین المللی سبب شد،تاسوسیال امپریالیزم شوروی طرح "مصالحه ملی" را از آستین داکترنجیب دیو خون آشام خاد بیرون بدهد و نخستین گام ریفورم دولت نجیب (" عفو عمومی زندانیان سیاسی ") را اعلام بدارد ، تا اگر بتواند مردم را از جنگ مقاومت منصرف سازد و پایه های لرزان دولت پوشالی را تجدید ساختمان نموده ، مستحکم سازد .

در واقع جنایتکاران و قاتلان مردم افغانستان با این ترفند و ریفورم ها ، آرزو داشتند مردم را بفریبند و آرام سازند و درکشور دولت دست نشاندۀ شان را برای همیش جاگزین و پایدار نمایند . به همین سبب به گماشتۀ خود نجیب جلاد دستور دادند که قانون رهائی زندانیان سیاسی را تدوین و ترتیب نموده آنرا نافذ گرداند ، تا از این جهت اگر بتواند خشنودی زندانیان و اعضای فامیل و سایر بستگان آنان را در گام اول ریفورم جلب نماید . در چنین شرایطی که دهها هزار زندانی در زندان پلچرخی و سایر زندان های مرکز و ولایات افغانستان به سر می بردند ، وقتی این خبر پخش گردید ، صد ها هزار تن از اقوام دور و نزدیک زندانیان و فامیل هایشان بی صبرانه منتظر اعلان رسمی دولت پوشالی شدند ... .

بعد از مسافرت پسرم به هندوستان ، من و دخترک خرد سالم بیکس و تنهای تنها ماندیم . درد دوری پسرم مزید بر نبود پدرش ، تار و پود وجود علیل ام را به آتش کشیده بود . سوز دوری پسرم آنهم در سرزمین پهناور وپر ماجرای هنـــد که در باره وقایع و اتفاقاتی که در آن کشور به وقوع می پیوست ؛ از هر دهن سخنی می شنیدم ؛ همچنان اخباری مربوط به قاچاقبران ، دزدان ، اختطاف کنندگان ، معتادین به مواد مخدره ، جنگ و برخورد های گروهی و مذهبی و سایر قضایایی که در بارۀ این کشور - از طریق رسانه ها پخش می شد ، شب ها خواب را از چشمم می ربود . توان و حوصله و تحمل اینهمه مشکلات استخوان سوز را در خود بسیار اندک می یافتم . فکر میکردم اگر من نباشم ، دخترخرد سالم به دست کی خواهد افتاد و پدرش چه خواهد کرد . از او کی خبر خواهد گرفت و دیگر اینکه می دیدم توخی با چند نوع مریضی از جمله سنگ گرده که در زندان به آن مصاب شده ، و از درد آن رنج می بُرد ، روز بروز ضعیف تر و مسن تر شده می رفت . این تفکرات رنج دهنده و مخرب یک لحظه ذهن افسرده ام را آرام نمی گذاشت .

ما هزاران هزاربندی دار به خاطر رهائی هر چه زودتر زندانیان خود در هیجانات و انتظارکشنده ای به سر می بردیم . و بی صبرانه منتظر خبر " عفو عمومی زندانیان سیاسی" از طریق اخبار ویا تلویزیون بودیم . به هرحال ، در یکی از روز ها در نشرات

دولت دست نشانده خبری در مورد رهائی زندانیان به چاپ رسید که در زیر آن خبر، جدولی را ترسیم کرده بودند که نشان می داد :

اول) - کسانی که سن شان برای عسکری مساعد است ، آزاد شده بعد از مدت یک هفته به عسکری سوق داده می شوند ؛

دوم) - مریضان صعب العلاج رها می گردند ؛

سوم)- کسانی که نصف قید خود را گذشتانده و به کدام باند تروریست و آدمکش ارتباط نداشته باشند ، از زندان رها می شوند . من جمله از دو و یا سه نهاد سیاسی نام برده بودند که اعضای اینها به هیچ صورت رها نمی شوند .

بعد از پخش این اعلامیه ، فامیل هایی که بندی شان شامل این سه کته گوری بود ، امید وار شدند و منتظر رها شدن زندانی خود بودند . در روز های پایوازی از قید و قیود و نظم و دسپلین قبلی اثری نبود . برای دیدن زندانی تسهیلاتی فراهم کرده بودند که سابقه نداشت . ملاقات و دیدن محبوس برای همه پایوازان بدون کدام جنجال و برخورد خشن موظفین زندان میسر گردیده بود . اکثریت پایوازان و طیف هایی از زندانیان که از اصل قضیه آگاه نبودند ، بسیار بسیار خوش به نظر می رسیدند . توخی و سایر زندانیان آگاه که منظور دولت پوشالی از آزادی زندانیان سیاسی را به درستی درک کرده بودند به حد دیگران ابراز شادمانی نمی کردند . من و دخترم زحل جان ؛ همچنان سایر دوستان و وابستگان ما خوش بودیم که با آمدن توخی درخانه ، من و دختر خرد سالم از تنهائی و ازترس بردن دختران نوجوان (توسط باند های "دوستم" و" عصمت مسلم " و خادی ها) دل جمعی پیدا می کنیم .

من و دخترم زحل جان دقیقه شماری می کردیم ، تا روز ملاقاتی ما فرا برسد . سرانجام آن روز فرا رسید و ما به طرف زندان پلچرخی حرکت کردیم ... . به زندان که رسیدیم ، برای ما گفتند :

« به خاطر مصالحه ملی زندانیان "اتاق جزائی" بخشیده شده هرکدام مطابق خواست خودشان به بلاک های دیگر انتقال داده شده اند ، بروید به "بلاک ۵ " توخی درآن جا هست ».

از این خبر خوش احساس آرامش کردیم . در صحن مثلث " بلاک ۵" منتظر آمدن توخی نشستیم . او خیلی دیر کرد که سبب پریشانی ما شد . وی بعد از انتظار زیاد آمد . ما با هم نشستیم . من گفتم : " خیلی دیر آمدی ! " توخی اظهار داشت : " لست نام زندانیان را میخواندند . ما را معطل کردند ، تا لست تمام شود . در این روز ها متواتر نام خوانی می شود . همه زندانیان به انتظار خواندن نام خود می باشند " . من گفتم : " زندانیانی زیاد خلاص شده ، شما و رفقای تان چرا خلاص نمی شوید ؟ ". توخی بعد از سالها اسارت ، برای اولین بار با تبسمی ناشی از خوشی چنین گفت :

« امروز نامم را در لست خواندند . ممکن فردا و یا پس فردا به خانه بیایم » .

از شدت هیجان و خوشی غیر قابل توصیف ؛ اشک در چشمان ما حلقه بست . بعد از تمام شدن زمان ملاقات ، با یک جهان سرور و شادمانی به جانب خانه روانه شدیم . تمام کسانی که به زندان آمده بودند وزندانی شان مژدۀ آزادی خود را برای آنها داده بود ؛ چهره های شُکفته و گلگون داشتند ، و می خندید و خوشی و شادمانی شانرا ابراز می داشتند .

ما در یکی از سرویس ها با جمعی از پایوازان در سیت ها جابجا شده به جانب شهر در حرکت شدیم ، تا اینکه به شهر و بعداً به خانۀ خود رسیدیم .

روز موعود فرا رسید ؛ مگر توخی به خانه نیامد . از آزاد نشدن اش پریشان شدم . در جریان تجاوز ۶ جدی که روسها مستقیماً کارمل خاین را به کرسی ریاست جمهوری نشاندند و "عفو عمومی زندانیان" را توسط وی اعلام داشتند . دروازه زندان پلچرخی را باز کردند . در آن هنگام بسیاری از محبوسینی که زنده بودند به عوض رهائی از زندان ناپدید شدند . برخی از فامیل ها در این مورد قصه می کردند . روزی یکی از آنها چنین گفت :

« زندانی خود را دیدم که به موتر بالا شد ، وقتی آنها را به خاد بردند ، او دیگر به خانه برنگشت . کارمل کسانی را که می دانست دشمن اش هستند ، آنها را در خاد از بین می برد و مسئوولیت کشتار شان را به دوش امین می انداخت ... ».

این حرف ها که در ذهنم خطور می کرد و مرا بسیار زجر می داد ، تا اینکه روز بعد توخی به خانه آمد .

۱۱- خروج از کشور :

مدتی دوستان و آشنایان ؛ همچنان شماری از همکاران توخی از وزارت تعلیم و تربیه برای دیدن وی به خانۀ ما می آمدند . روزی یکی دو تن از آنان در ضمن صحبت به توخی گفت : " توخی صاحب شما به وظیفۀ تان بخیر برگردید دولت به کار و تجربه طولانی شما در امور احصائیه به شما نیاز دارد " . توخی با صمیمیت در جواب وی چنین گفت : " من بیمار هستم در یکسال اخیر زندان به خاطر تراکم یوریک اسید درکری پای راستم که سبب درد شدیدی در آن ناحیه می کردید ، به خاطر جلوگیری از درد آن من فقط بر روی پنجه پایم حرکت می کردم . چند روز قبل که به داکتر جراح مراجعه کردم ، وی برایم گفت : " پایت باید جراحی شود تا هر چه زودتر استخوان اضافی از کری پایت تراش گردد"، اولتر از همه نیاز مبرم به تداوی پایم دارم . بعد از این همه سال ها به تداوی پایم می پردازم . مسلماً وقتی بهبود حاصل کردم ، آنگاه صحبت خواهیم کرد " .

یکی از آنها چنین گفت :

« توخی صاحب شما گفتید که " آنگاه صحبت خواهیم کرد " دولت با شما آشتی کرد و از زندان رهایتان ساخت ، مثلی که شما با دولت آشتی نمی کنید . ببخشید من فکر می کنم ، اگر شما بالای وظیفۀ تان حاضر نشوید احتمال گرفتاری شما بار دوم می رود ».

این در واقع به مثابه هوشداری بود که از جانب آن شخص که مسلماً با خاد در ارتباط قرار داشت ، به توخی داده شد . این گفته سبب ناراحتی ما گردید .

امکان ادامۀ زندگی در زادگاه دوست داشتنی ما (کابل زیبا) روز تا روز تنگ و تنگتر شده می رفت . خانۀ ما شدیداً تحت نظارت خاد قرار داشت . توخی که از بیرون به خانه می آمد ، می گفت : " تعقیب می شوم ". شماری از زندانیان آزاد

شده و چند تن زندانی زیر پوشش چپ [یک تن از آنان که پیش از رهائی توخی از زندان آزاد شده بود ، به سمت بادیگارد جنرال داکتر کریم بها گمارده شد] ؛ به خانهٔ ما می آمدند و ساعت ها با توخی گفت و گو و جر بحث می کردند . سر انجام تصمیم گرفتیم هر طور شده باید از افغانستان خارج شویم .

رفتن به پاکستان از بسا جهات برای ما امکان پذیر نبود . در پاکستان شماری از شخصیت های سیاسی بخصوص آنانی که در تضاد با باند های رهزن و تروریست اسلامی قرار داشتند ؛ همچنان مبارزانی را که از جانب عوامل این باند ها در زندان شناسایی شده بودند ، احساس خطر می کردند . چنانچه قبل از "عفو عمومی" و " رهائی زندانیان سیاسی "، عده ای از آنها که مدت حبس شان به پایان رسیده ، و از زندان رها شده بودند . بعد از مدتی شهر کابل را به قصد سفر به پاکستان ترک گفتند ، اینها توسط باند های گلبدین و شرکاء در راه کابل - پاکستان و یا در شهر های پاکستان اختطاف و یا ترور شدند . راه های که قاچاقبران ، افغان ها را به پاکستان انتقال می دادند ، از طرف آدمکشان باند های اسلامی زیر نظارت دقیق قرار داشت . راه گیران آنها درهرپیچ و خم راه کمین کرده بودند . اعضای باند های اسلامی که زندانی شده بودند ، توخی را نیز در زندان شناسایی کرده بودند [۶] و از جانبی دیگر دخترم هم با ما بود . در چنین صورتی بطور قطع به آن کشور رفته نمی توانستیم . در گیر و دار همین به اصطلاح "مصالحه ملی" و رهائی زندانیان از پلچرخی بود که روسها - عمدتاً برای انتقال با عافیت نیروی های ذخیره شان ؛ یعنی صد ها تن از اعضای باند " دموکراتیک خلق " به خارج از کشور- قانون پاسپورت را به زودی روبراه و نافذ کردند . درمتن این قانون به صراحت تذکار داده شده بود که ؛ حتی زندانیان سیاسی که مورد عفو و بخشش قرار گرفت اند ، می توانند با اخذ پاسپورت به خارج از کشور مسافرت نمایند .

ما به زودی دست به کار شدیم و اقدام به اخذ پاسپورت نمودیم . پاسپورت من و دخترم قدری جنجالی بود ؛ مگر پاسپورت توخی را به مشکل زیاد به دست آوردیم . با آنکه می دیدیم شماری از زندانیان سیاسی طیف چپ انقلابی که آنان را از

نزدیک می شناختیم با اخذ "پاسپورت قانونی" به دهلی جدید پرواز کردند ؛ با آنهم تشویش داشتیم که مبادا در میدان هوائی کابل از خروج ما جلوگیری نمایند .

بر روی سیت های طیاره جابجا نشده بودیم که یک تن از کارکنان طیاره صدا کرد :" **زحل کی است بیاید پائین!** " این صدا چون پتکی آتشین بر مغزما نواخته شد . رنگ دخترم از شدت ترس زرد شد . درردیف مقابل ما یک خانم با اعضای فامیل اش نشسته بودند . دختری از آن جمع بر خاست و گفت : " مه زحل هستم چه میگی " نفر موظف گفت : " بیا پائین شو " دخترک آن خانم ازطیاره پائین شد بعد دو و یا سه دقیقه با یک بکس دستی دوباره به داخل طیاره برگشت و در جایش نشست . ازحالت شوک برآمدیم و اندکی احساس آرامش نمودیم .

با پرواز طیاره از خط "رنوی" میدان هوائی بعد از تقریباً ۸ سال دومین باری بود که نفس راحت کشیدم .

شهر زیبای کابل زادگاه عزیز پدران خود را که در زیر بال طیاره دیدم ، قطرات اشک وداع در چشمانم حلقه بست . طیاره که از فضای افغانستان در خون و آتش فرو بروده شد عبور کرد ؛ به شدت گریستم . ◙

تعـلـیقـات

۱- طی سالهای پایوازی دو اشتباه چطور صورت گرفت

نخستین اشتباه :

هربار که برای توخی کالا و اشیای مورد ضرورتش را به زندان می بردم ، در پرزه خط ای که به دست عسکر میدادم ، از سلامتی برادرش داکتر محمود توخی که در آلمان بود ، و از اینکه هر پانزده روز نامه اش از آنکشور برایم میرسد ، تذکر میدادم . توخی در پرزه خط می نوشت که در ملاقاتی آینده نامۀ برادرش را باخود بیاورم . بعـد از مدتی ملاقاتی فرا رسید . برای اولین بار تصمیم گرفتم که نامه برادرش را که دو سه روز قبل رسیده بود ، برایش ببرم . به فکرم خطور کرد که چه بهتر که با حاجی صاحب آصف موضوع را در میان بگذارم . نامه برادر شوهرم را به زنده یاد حاجی آصف نشان داده گفتم : « نامه محمود را برای توخی ببرم یا نه ؟ از اینکه در جای از نامه اش نوشته " برادر قهرمانم ..." خادی ها در این باره چیزی نخواهند گفت ؟ » . حاجی صاحب اظهار داشت :"چیزی نیست آنرا در جیب پیراهنت مخفی کن . آنها متوجه نمی شوند " . در دامن پراهنم جیب دوختم و نامه را به داخل آن گذاشتم .

در روز ملاقاتی از تلاشی اول زندان گذشتم . آنها متوجه نشدند . وقتی به "بلاک۱ "رسیدم ، یک دختر خود فروش خادی به غرفه ای در پهلوی دروازۀ بلاک نشسته بود . وی اناث را تلاشی میکرد . در تلاشی دهان دروازه "بلاک۱ " که با دقت زیاد انجام میگرفت ، آن دختر خانم خادی متوجه نامۀ برادر توخی در جیبم شد . با عجله آنرا بیرون آورده گفت : " این چه است ؟ ". در جوابش گفتم : " این نامۀ برادر توخی است که برایش فرستاده ، به خاطری که از ناحیه سلامتی وی تشویش فراوان دارد به همین سبب خط وی را برایش آورده ام ، تا از این تشویش رهائی یابد .

خادی جوهر باخته خط را گرفته گفت : اجازه نیست که خط را برای زندانی ببری . زمانی که ملاقاتی ات تمام شد، نامه را برایت مسترد میکنم . من داخل "بلاک۱" شدم . وقتی توخی آمد جریان را برایش گفتم . وقت ملاقاتی که تمام شد و از دروازۀ بلاک بیرون شدم ، بار دیگر همان زن خادی مرا با دقت زیاد تلاشی کرد . گفتم خط برادر شوهرم را به من بده . در جوابم گفت : " خود ما آنرا برای توخی می خوانیم " . نامه را گرفته به داخل بلاک رفت . چند دقیقه انتظار کشیدم ؛ مگر او نیامد . سرباز موظف دروازه زندان از من پرسید : " برای چه ایستاده هستی ، چرا نمی روی ؟ ". گفتم منتظر آن خانم هستم که در این اتاق تلاشی میکند . خط برادر شوهرم را با خود برده تا برای وی بخواند و آنرا دوباره مسترد نماید . عسکر خادی از شنیدن گپم خنده نموده گفت : " از اینجا زود تر برو ! کسی خط را برایت پس نمی دهد " . حیران شدم و بسیار ندامت کشیدم که چرا این خط را آوردم . فهمیدم که واژۀ " ... قهرمان ... " چون تبری به فرق وطنفروشان خادی خورده ... ، از آنجا با پریشانی و دلواپسی بسوی خانه روان شدم . تا ملاقاتی آینده که شش ماه طول می کشید زجر اشتباه ام را تحمل کردم .

شب و روز به این فکر بودم که آیا از خاطر بی توجهی من چه بلای بر سر توخی آورده باشند .

دومین اشتباه :

در یک روز پایوازی که بسیار خسته و بیمار بودم ۶۰ تابلیت (Valium) به اصطلاح "دیازیپم" را خریداری کردم . سی تابلیت آن برای خود و سی تابلیت دیگرش که داکتر زندان برای توخی نسخه داده بود . به اثر تشتت فکری وخستگی مفرط در روز پایوازی تمام تابلیت های ویلیم را در بکس دستی که مواد مورد ضرورت را توسط آن انتقال میدادم گذاشته روانۀ زندان شدم . بعد از طی مراحل بکس را به دست سرباز سپردم . وی آنرا با خود برد . وقتی به خانه رسیدم ؛ متوجه شدم که ۳۰ تابلیت (Valium) خود را از ۳۰ تابلیت توخی جدا نکرده تمام دوا

را به توخی فرستاده ام . این اشتباه بر شدت خستگی و نا آرامی ام افزود . با خود گفتم در دهان دروازۀ زندان دوکتور است که نسخه و ادویۀ مریضان را کنترول می نماید . او متوجه این اشتباه من خواهد شد . ۳۰ تابلیتی را که در نسخه نوشته شده ، آنرا برای توخی خواهد داد . با آنهم تشویش مرا رها نمی کرد ، تا نوبت پایوازی بعدی رسید . توخی در آنروز برایم گفت : تو چرا بی توجه یی کردی ، ۶۰ تابلیت ویلیم برایم آوردی . آنرا حامد حسین آمر سیاسی زندان برای خود نگهداشت . او به یک زندانی دختر در زندان تجاوز کرده بود گفته شده که پیش از تحقیق دروازۀ اتاق اش را قفل کرده بود ، بعداً نمی دانم چند تای آنرا یکجایی خورده میخواست خود کشی نماید . مسؤولین زندان متوجه ماجرا شدند و فوراً دروازه اتاقش را شکستانده او را به شفاخانه انتقال دادند. این سگ کثیف نمرد . مثلی که تمام ویلیم را نخورده بود می خواست با این اکت و تمثیل ترحم قومندان عمومی زندان را جلب نماید که از جرمش چشم پوشی نمایند . درغیر آن معلوم نبود با من چه برخوردی می نمودند . با آنهم به همین خاطر مرا بسیار سوال پیچ و اذیت کردند . دیدم که تشویش و جگرخونی ام به جا بود . من چه می فهمیدم که آن جلاد بی وجدان خادی می خواهد توسط دوای توخی به زندگی ننگین اش خاتمه دهد . تنها فکر می کردم که به توخی خواهند گفت چرا بیشتر از ۳۰ تابلیت برایت فرستاده اند . وقتی این خبر را شنیدم دچار تعجب شدم و به توخی گفتم : " خوب شد که نمرد " . این نخستین و آخرین باری بود که از زنده ماندن یک خادی مزدور احساس خوشی نمودم !

بعد از این واقعۀ غیر قابل تصور چندین بار ادویه ای را که برای توخی می بردم با دقت زیاد آنرا کنترول می کردم که دچار اشتباه نگردم .

۲- درنگی بر دو رخدادی هولناک که با آن مواجه شدم

رخداد اول :

در یک روز ملاقاتی ، با اولاد ها یکجا اشیای مورد ضرورت توخی را مرتب نموده به زندان پلچرخی رفتیم . از چند جایی که عساکر تلاشی می کردند (مواد آورده شدۀ ما را هم تلاشی کردند) گذشتیم . آخرین تلاشی داخل"بلاک۲" صورت گرفت . تلاشی کننده که یک زن خادی بود از درون بکس حاوی لباس و اشیای مورد ضرورت توخی یک دانه پوش قلم خود کار را پیدا کرد . آنگاه مزدور عفت باخته با تحکم از من پرسید : " این را چرا آورده یی ؟". از آنجایی که چنین چیزی از ما نبود [؛ زیرا که من همیشه پیش از آنکه مواد را در بکس ها جابجا نمایم ، بکس ها را با دقت می پالیدم که در آن چیزی اضافی نباشد] از همین سبب حیرت زده شدم که این پوش قلم چگونه در داخل بکس ما راه یافته است ! ؟ بالحن جدی به پاسخ این مزدور گفتم : " من این را نیاورده ام .. پوش قلم بدون نیچۀ رنگ آن به چه درد می خورد ! با پوش قلم چیزی نوشته نمی شود" . آن خادی هرزه با تبختر چنین گفت : " ملاقاتی تان معطل باشه تا من با آمر صاحب گپ بزنم . بروید به آن اتاق بنشینید ! " . با فکر پریشان به اتاقی که روبرروی اتاق تلاشی موقعیت داشت ، رفته به آنجا نشستیم . فکر می کنم اتاق نانخوری عسکر ها بود . زیرا که بوی نان وکمبود هوا بسیار آزار دهنده بود . مدتی که درآنجا به انتظار نشسته بودیم ، اولاد ها خیلی احساس خستگی و خفگی میکردند . تا اینکه آن زن خود فروش خادی آمد . وی با نوع سرزنشِ آمیخته با تحقیر ، مرا مخاطب ساخته چنین گفت :" اگر بار دیگر این عمل را تکرار کنی ملاقاتی ات ممنوع قرار داده خواهد شد " . به جواب این نابکار گفتم : " من این پوش قلم را در بکس نگذاشته ام . هر طوری که لازم می دانید ، بکنید . ما پایوازان کدام چاره ای نداریم " . هیچ زمانی – ولو در وخیمترین حالات و شرایط - اینچنین تحقیر و توهین خادی ها را بدون جواب شدید نگذاشته بودم . حرف های این زن هرزه مغز استخوانم به سوزش در آورده بود ؛ مگر تحمل کردم ؛ چراکه اگر با او پرخاش می کردم ، ملاقاتی ما را با توخی قطع

می کرد . اولاد هایم صدمهٔ روحی بیشتر می دیدند ، و ازجانب دیگر نرفتن ما به ملاقاتی موجب تشویش توخی میگردید . در مدتی که در اتاق انتظار نشسته بودم ، زیاد فکر کردم سر انجام به این نتیجه رسیدم که این پوش قلم در چند جایی که بکس و اشیای داخل آن تلاشی شد ، دربین بکس ما افتاده و یا این زن خادی به خاطر ضربه زدن به روان صدمه دیدهٔ پایوازان این عمل زشت را عامدانه انجام داده ، تا برای سایر پایوازان نشان بدهد که از نظر ما کوچکترین چیزی دور نمی ماند ، و از جانبی دیگر به خاطری توجه و دقت و سختگیری خود نسبت به "دشمنان انقلاب شکسـت ناپذیر ثور " نزد آمرین وطن فروشش کریدت بگیرد .

رخداد دوم :

یک روز که با دخترم به ملاقاتی پدرش به زندان رفتیم . در مقابل دروازهٔ عمومی زندان با یکی از نرسهایی که وی را می شناختم روبرو شدم . بعد از جور بخیری و احوال پرسی ، وی گفت که شوهرش زندانی است . ازدحام زیاد بود . بعد از تلاشی های مکرر به اتاق تلاشی که توسط خادیست های اناث صورت میگرفت ، نزدیک شده بودیم ، که دیدم به دست زحل دخترم یک بقچهٔ کالا هست . بیدرنگ از وی پرسیدم : " این بقچه از کی است ؟ " . زحل جان گفت : " آن خانم که با شما جور پرسانی کرد ، از من خواست تا بقچه اش را برای چند دقیقه پیش خود نگهدارم ؛ نمی دانم که او کجا رفت . بقچه اش پیشم مانده است" . فوراً بقچهٔ آن زن را از پیش زحل جان گرفتم و منتظر وی ایستاد شدم ، تا که پیدا شد . برایش گفتم : "چرا این بقچه را به دست دخترم دادی ؟ و چرا آنرا پس نگرفتی ؟ ". او که دلواپس و وارخطا به نظر می رسید ، با لحن ترحم برانگیزی گفت : " مرا در تلاشی معطل کردند " [این خانم که اسمش سیمین بود ، در یکی از شفاخانه ها کار میکرد] گرچه از این عملش بسیار برآشفته شدم ؛ مگر به خاطری که او هم مانند ما زندانی داشت برایش چیزی نگفتم و بقچه اش را مسترد نمودم .

هنگامی که داخل اتاق تلاشی شدیم ، دو نفر زن مشغول تلاشی بودند . یک از آنها ما را تلاشی کرد و دیگرش خانم سیمین را ... . دفعتاً سر و صدا بلند شد . مسئوولین زندان به خانم سیمین گفتند که " کالای زنانه را با خود چرا آورده ای ؟ " . گفت و گو بین آنان دوام داشت . وقتی که تلاشی ما تمام شد ، با دخترم با شتاب از اتاق تلاشی خارج شدیم . به زحل جان گفتم : دیدی دخترم ! هوش کنی دیگر در زندان چیزی را از کس نگیری و اگر این را متوجه نمی شدم و این بقچه نزد دخترم می ماند ، چه رویه با ما و توخی می کردند ... .

در طویل هشت سال پایوازی با وقایع و حوادث زیادی مواجه شدیم با تأسف که از حافظه مصیبت دیده و خسته ام فرار کرده ، گاهگاهی از آن وقایع چیزی به یادم می آید ، نزد خود می گویم کاش این واقعه را هم به داخل خاطراتم می نوشتم .

ما عمر خویش را هدر از کف نداده ایم
دریای از حــوادث ما را زســر گذشــت . (رحیمه توخی)

توضیحات بخش چهارم

[۴] - در جریان ویراستاری خاطرات ۸ سال پایوازی برای تجدید چاپ دوم این اثر ، نام های چپی هایی را که قبلاً در اتاق جزائی بودند از توخی پرسیدم . در این رابطه چنین گفت :« زنده یاد استاد سلطان احمد از سازمان پیکار ، زنده یاد فاروق غرزی از سازمان ساوو ، داکتر سیماب از سازمان ساوو، فاروق فارانی از سازمان رهائی ، فاروق حقبین از ساجا (نهاد جوانان مربوط ساما) ، سه یا چهار تن زیر عنوان "چپ"... . چند ماه بعد دوتن دیگر (زنده یاد حسیب از ساما و یک تن از اعضای رهائی) به اتاق سیاه انتقال داده شدند . دربخش های منتشر نشده خاطرات زندان در ربطه با طیف چپ انقلابی در اتاق جزائی می نویسم »] .

[۵] - توخی بعد ها در مورد هیأت گفت : " هیأت مرکب بود از جنرال های وزارت دفاع و وزارت داخله و خاد به شمول آمر اطلاعات و قومندان های زندان پلچرخی . آنها برای ظاهر سازی به زندان آمده بودند تا مشکلات زندانیان را بشنوند و... .]

[۶] - - چنانچه دو رفیق هم حلقهٔ توخی درسازمان (انجنیر فتاح ودود و فاروق غرزی) که از زندان پلچرخی رها شدند ، بعداً به پاکستان رفتند . هر دوی این مبارزان دلیر توسط باند تروریستان گلبدین و با همیاری تنگاتنگ خادی ها در پاکستان اختطاف و به قتل رسیدند . بعد سلطان احمد یک تن از اعضای رهبری سازمان پیکار برای نجات افغانستان که از زندان رها شد درپاکستان اختطاف و به قتل رسید . یاد این رزمندگان راه آزادی مردم و کشور گرامی باد !]

جانباختگان

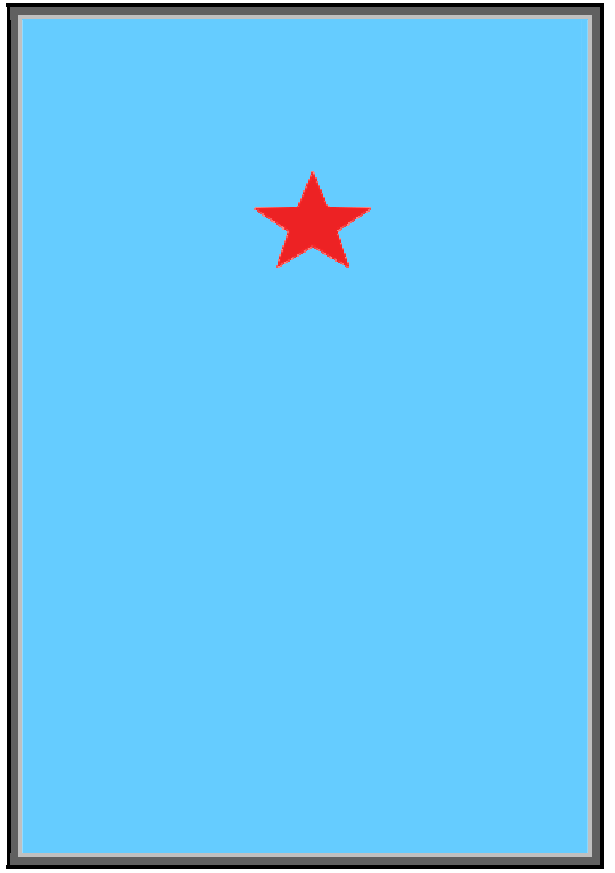
اسطوره آفرین

سازمان تسلیم ناپذیر

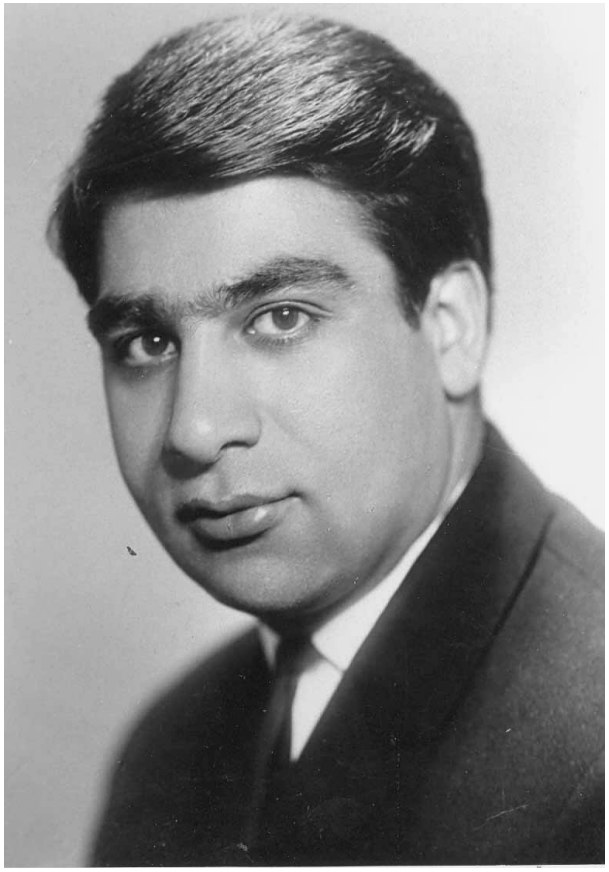
(ســاوو)



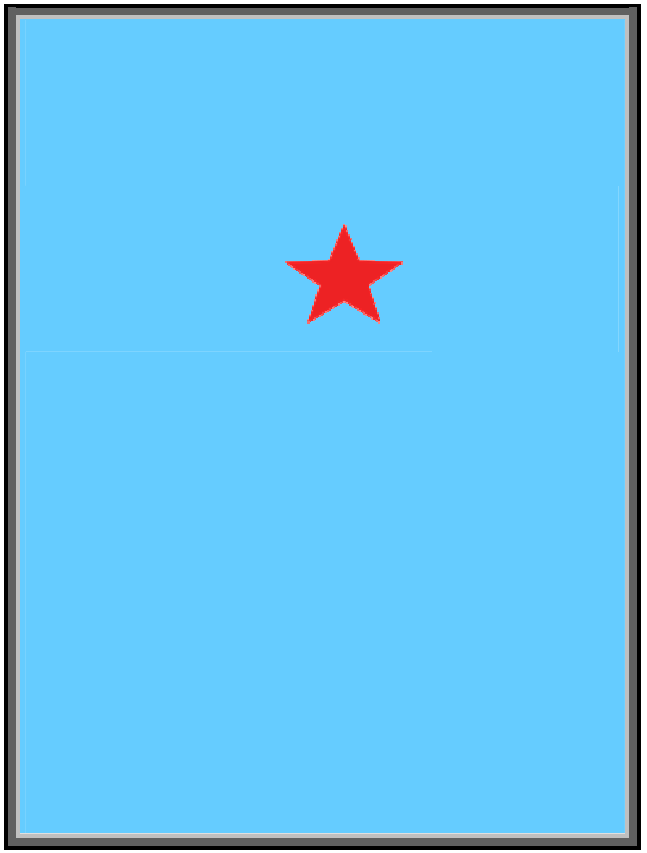
زنده یاد سید بشیر بهمن



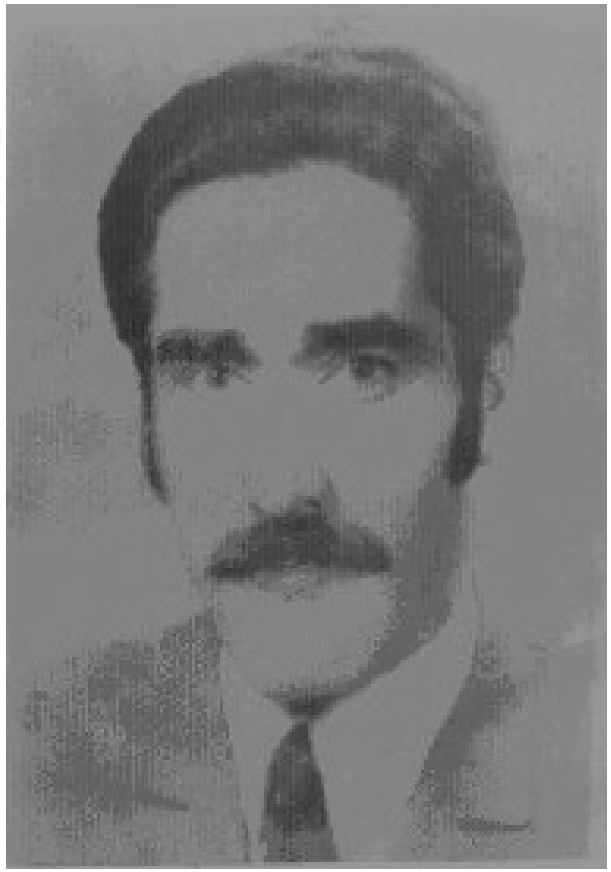
زنده یاد استاد مسجدی (هدایت)



زنده یاد انجنیرلطیف محمودی



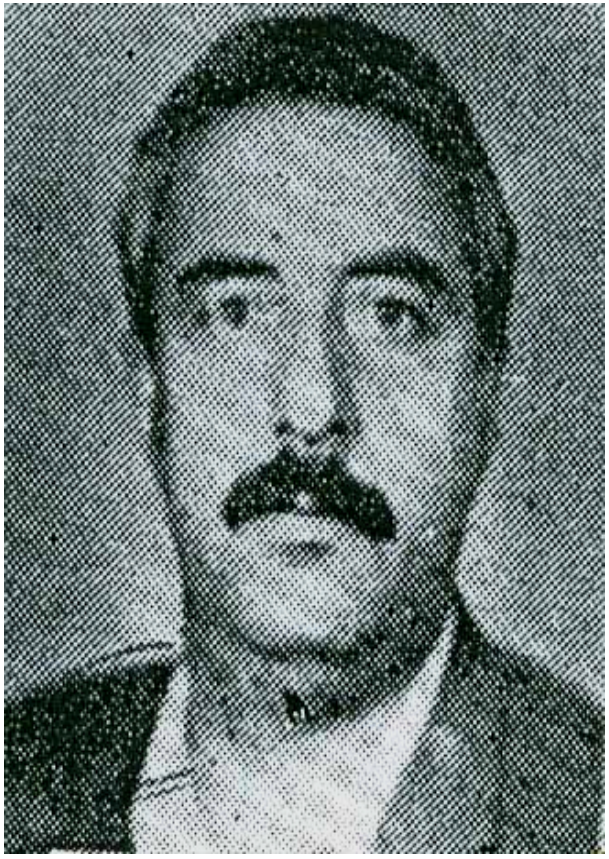
زنده یاد شیر علم



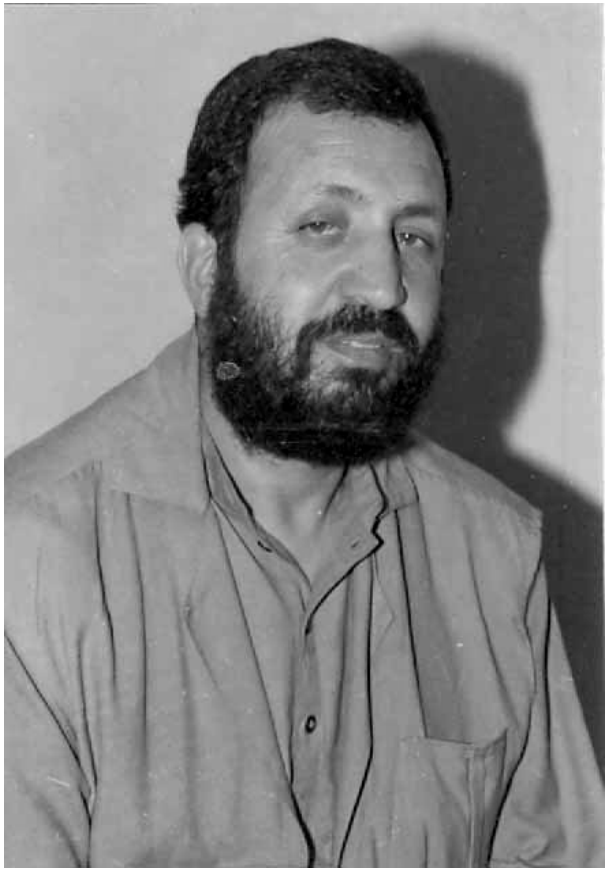
زنده یاد یونس زریاب



زنده یاد انجنیر توریالی (دهقانی) بنابه گفتهٔ زنده یاد لطیف محمودی در جبهه نورستان به شکل مرموز کشته شد .



زنده یاد فاروق غرزی



زنده یاد انجنیر فتاح ودود